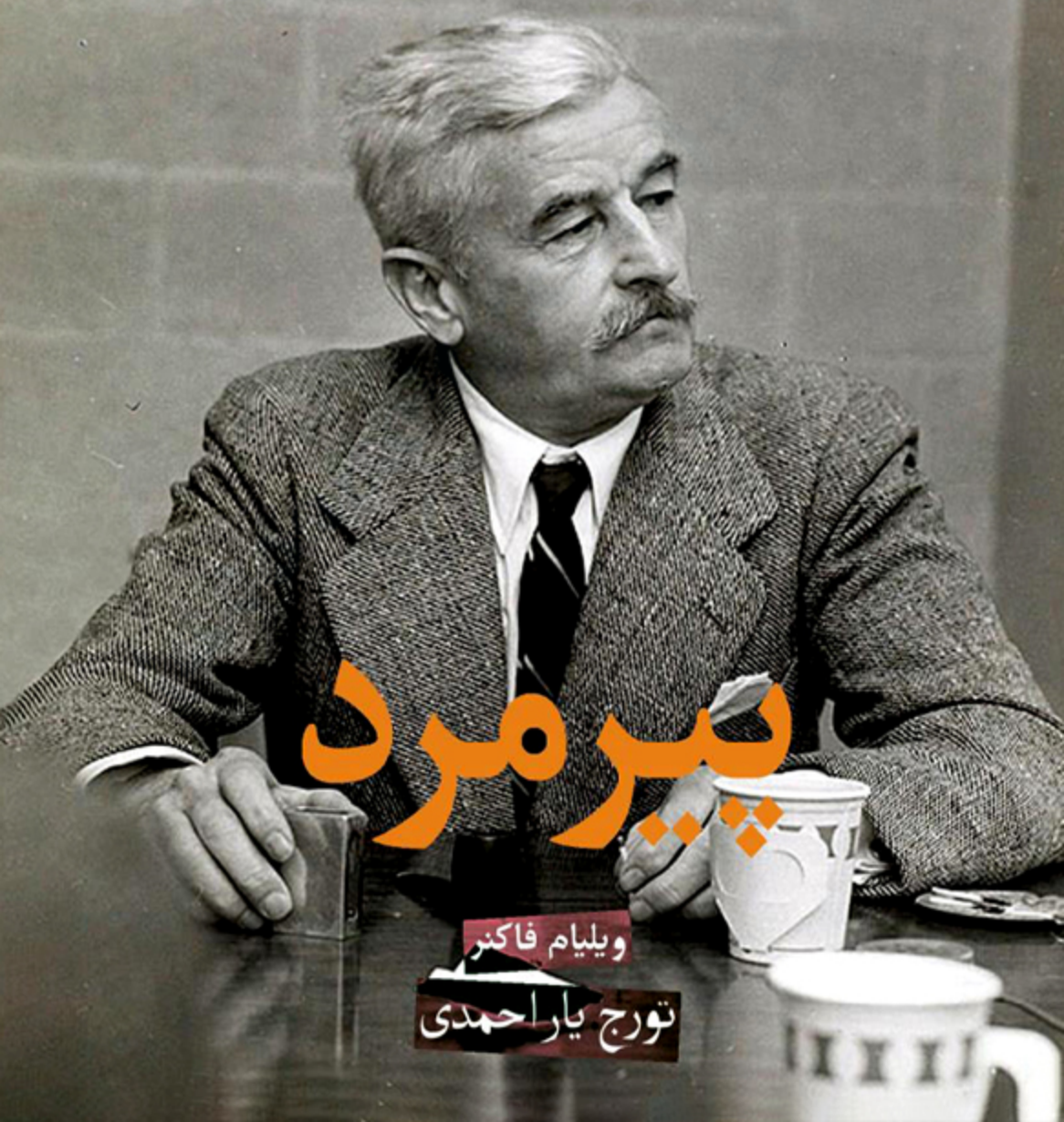




THE OLD MAN

William Faulkner



پیر مرد

ویلیام فاکنر

تورج یار احمدی

پیر مرد

نویسنده: ویلیام فاکنر

ترجمہ ی تورج یار احمدی



ترجمه فارسی کتاب را به مادر بزرگوارم خانم والیه گودرزی و خواهران گرامی ام ترانه (علیزاده)، تانیا (بروجردی)، و تابان (اردستانی) تقدیم می‌کنم.

مترجم

شهر کتاب (nbookcity.com)

روزی روزگاری دو زندانی بودند (در می‌سی‌سی‌پی، در ماه مه، سال هم سال ۱۹۲۷ بود که سیل آمد). یکی از آن‌ها حدود ۲۵ سال داشت، قدش بلند و شکم درنیاورده بود، صورتش آفتاب‌سوخته و موهایش سیاه مثل شبق، و چشمانش رنگ‌پریده به رنگ ظرف چینی که از آن‌ها غضب شراره می‌کشید — دلش از آدم‌هایی که کار خلاف او را نقش بر آب کردند پر نبود، از دادستان و قاضی که او را روانه زندان کردند دلخور نبود، دلش از نویسندehا پر بود، از نام‌هایی خیالی که به آن داستان‌ها و رمان‌های ارزان‌قیمت مربوط بود — اسم‌هایی از قبیل دایموند دیکس و جس جیمز و امثال آن — یارو عقیده داشت آن‌ها او را به این مخمصه انداخته بودند، به خاطر آن که با بی‌توجهی و ساده‌لوحی کار خود را که نوشتن بود و از قبل آن پول در می‌آوردند دست کم می‌گرفتند، چون که به هر حرف و نقلی مهر صحت و اصالت می‌زدند و از بابت آن پول هم در می‌آوردند. حرف‌هایی که در واقع وقتی طبق آن عمل می‌شد ثابت می‌شد که کاری غیرعملی بوده و (تا آن جا که به خلافتکار مربوط بود) از نظر اصول خلافتکاری غیرواقعی هم بود (اصلاً خود این کار خلاف بزرگ‌تری بود، چون که هیچ اظهارنامه‌ای تصدیق شده و قسم خورده به این حرف‌ها و نقل‌ها پیوست نبود، به همین خاطر کسی که هیچ تأییدیه نمی‌خواست، بلکه تقاضای آن را نمی‌کرد و توقع آن را هم نداشت، همان‌طور که ده - پانزده سنت از بابت کتاب می‌داد این قدر توقع درست کاری را داشت که دیگر لازم نباشد حتی حرفش را بزند. آدم این‌طوری‌هاست که حرف و نقل کتاب را زودتر قبول می‌کند). یارو گاهی افسار قاطرش را به عقب می‌کشید و خیش را همان‌طور توی زمین شخم خورده نصفه‌کاره می‌گذاشت (در می‌سی‌سی‌پی هیچ زندان محصور و وجود ندارد).

زندان در واقع کشتگاه و پنبه‌زاری است که زندانی‌ها زیر نظر نگهبانان تفنگ به دست، در آن کار می‌کنند). و با خشم و عجز به فکر فرو می‌رفت و یاد و خاطره مزخرف همان یک‌بار را که سروکارش با دادگاه و دستگاه قانون افتاد زیر و بالا می‌کرد. آن قدر آن را زیر و بالا می‌کرد تا عاقبت اسم رمز مطول و بی‌معنی به خود شکل می‌گرفت (خودش هم از همان چاه خشک توقع اجرای عدالت را داشت که عدل را در حق خود او جاری کرده و مدام از این طرف به آن طرف او را هل داده بود). او که خودش برای انجام کار خلاف از خدمات اداره پست سوءاستفاده کرد، عقیده داشت سرویس معمولی اداره پست سر او کلاه گذاشته بود، آن هم نه از بابت پول چرک‌دست و بی‌معنی که از چنگ او رفته بود و خودش هم چندان آن را نمی‌خواست، بلکه از بابت آزادی و عزت و غرور نفس از

نشر کتاب (nbookcity.com)

به جرم اقدام به سرقت قطار به پانزده سال زندان محکوم شد (چیزی از نوزدهمین سالروز تولدش نگذشته بود که به زندان افتاد) نقشه را از قبل ریخته و مو به مو طبق مرجع مکتوب (و قلابی) عمل کرده بود؛ کتاب‌ها را دو سال نگه داشت و بارها مطالعه کرد و مطالب آن‌ها را از بر کرد، داستان‌ها و شگردها را با هم قیاس گرفت و سبک و سنگین کرد. همان‌طور که نقشه کار شکل می‌گرفت، از هر یک از داستان‌ها جنبه‌های به‌دردخور آن را وارد نقشه‌اش می‌کرد و جاهای به‌دردنخور را کنار می‌گذاشت.

به محض آن‌که کتاب‌های جدید سر وقت منتشر می‌شد او هم آماده بود که بی‌هیچ شتاب و صبری، هر لحظه در نقشه‌اش تغییری ظریف وارد کند؛ چنان‌که خیاط با وجدان با انتشار مجله‌های جدید خیاطی در لباس‌هایی که قرار است به دربار عرضه کند تغییرات ظریفی انجام می‌دهد. آن وقت که روز عملی کردن نقشه‌اش فرا رسید حتی این قدر فرصت نیافت که قطار را واگن به واگن سر بزند و ساعت و حلقه و زیورآلات زنان و پول‌های پنهان کرده در کمر بند مردان را جمع کند، چون به محض آن‌که به واگن اکسپرس پا گذاشت که در آن هم گاوصندوق قرار داشت و هم محموله طلا، او را دستگیر کردند. به هیچ‌کس شلیک نکرد، چون که هفت‌تیری را که از دستش درآوردند با آن‌که پر بود از آن هفت‌تیرها نبود که بشود با آن آدم کشت. بعدها به بازپرس اعتراف کرد پول خرید اسلحه و فانوس سیاهی که در آن شمع می‌سوخت و دستمال سیاهی که با آن صورتش را پوشانده بود، از دوره‌فروشی اشتراک مجله کارآگاه به همسایه‌های خود در محله پایین‌هیل به دست آورده بود. به همین خاطر گه‌گاه با عجز و خشم به فکر فرو می‌رفت (و برای این کار مجال فراوان داشت) چون چیز دیگری هم بود که نمی‌توانست در دادگاه به آن‌ها حرفش را بزند، نمی‌دانست چطور مطلب را بگوید. این کار را برای به دست آوردن پول، برای جیفه دنیا نکرده بود. پول و پله که فقط شبیه گردن‌آویزی بود که با غرور به گردنش بیاویزد، مثل مدال دهنده آماتور المپیک — که فقط یک نماد است، و مظهري که نشان می‌دهد او نیز در کاری که برگزیده، و در دنیای زنده و متغیر عصر خود، از بقیه یک سر و گردن بالاتر است. به همین خاطر وقتی از پشت خیش بر خاک سیاه و پر مایه‌ی شخم‌خورده قدم می‌گذاشت، یا وقتی که با کج‌بیل پنبه و ذرت جوانه‌زده را وجین می‌کرد، یا وقتی که بعد از خوردن شام در سلول خود با ترشروی طاقباز دراز می‌کشید، آن وقت طوماری از فحش‌های آب‌نکشیده را یک‌بند دم می‌گرفت، به آدم‌های گوشت و استخوان‌دار که او را به زندان انداخته بودند فحش نمی‌داد، بلکه فحش را به جان کسانی می‌کشید که حتی خبر

نداشت نام‌های مستعاری بیش نبودند، نه آدم‌هایی واقعی بلکه فقط لقب آدم‌هایی سایه‌وار بودند که درباره وهم و خیال قلم می‌زدند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

زندانی دیگر مردی کوتاه قامت و چاق بود. تقریباً هیچ جای بدنش مو نداشت، و رنگ پوستش سفیدسفید بود. شبیه چیزی بود که آن را روی چوب و الوار زیر نور آفتاب زیر و بالا کرده باشند، و از او هم خشمی سوزان و عاجزانه شراره می کشید (گو این که خشم این یکی مثل خشم زندانی اولی از چشم هایش معلوم نبود). به همین خاطر کسی خشم او را نمی دید و از آن خبر نداشت. هر چه باشد هیچ کس از جمله کسانی که او را به زندان انداختند، چیز زیادی راجع به او نمی دانست. دل این یکی از هیچ کلام مکتوب پر نبود، بلکه از این حقیقت متناقض دلخور بود که به میل و اراده و اختیار خود مجبور شده بود به این زندان بیاید. او را مجبور کردند که از رفتن به کشتگاه کیفری ایالت می سی سی پی و ندامتگاه دولت فدرال در آتلانتا یکی را انتخاب کند، و این حقیقت که او یعنی کسی که به حلزونی بی مو و رنگ باخته شبیه بود، هوای آزاد و نور آفتاب را انتخاب کرده بود، باز هم جنبه ای دیگر از شخصیت تنها و مردم گریز و اسرارآمیز او را نشان می داد، مثل چیزی قابل تشخیص که یک لحظه از زیر آب راکد و تیره دست و پا بزند و به چشم بخورد و بعد دوباره به زیر آب برود.

هیچ یک از زندانی ها از جرم او خبر نداشت، همین قدر می دانستند که به صد و نه سال زندان محکوم شده بود — این دوره محکومیت باور نکردنی و غیرممکن، خواه مجازات عمل او و خواه قید و بندی بر او، چنان کیفیت بی رحمانه و غیرقابل باوری داشت که نشان می داد دلیل حضور او در زندان چیزی بود که شهسواران و ارکان عدل و قسط، همان کسانی که او را به زندان انداخته بودند، در آن لحظه به رسولان نابینای نه فقط عدالت بلکه کل شرافت انسانی، و به ابزار دیده فرو بسته ی نه فقط قسط بلکه کل خشم و حس انتقام جویی آدمی بدل شده بودند، و در یک هماهنگی وحشیانه و شخصی، قاضی و دادستان و هیأت منصفه چنان عمل کرده بودند که بی تردید عدالت و شاید خود قانون را هم زیر پا گذاشته بودند. لابد فقط دادستان ایالتی و دادستان فدرال از چند و چون جرم او خبر داشتند. پای یک زن در میان بود، و یک اتومبیل که دزدیده شده و از یک ایالت به ایالت دیگری برده شده بود، و یک پمپ بنزین که صندوق پول آن را دزدیده، و متصدی آن را با گلوله کشته بودند.

در زمان وقوع جرم مرد دیگری هم در اتومبیل بود و هر کسی که یک نگاه به زندانی می‌انداخت (همان‌طور که هر دو دادستان به او نگاه کرده بودند) می‌فهمید که او حتی با تهور قلابی ناشی از نوش‌خواری هم از دستش نمی‌آمد به کسی تیر خالی کند. منتها او را با آن زن و اتومبیل دزدی دستگیر کردند، در حالی که آن مرد دیگر که بی‌شک قاتل واقعی بود فرار کرد. به همین خاطر عاقبت در دفتر دادستان ایالتی او را به تنگنا انداختند. یارو به ستوه آمده و ژولیده و آشفته بود، و پیش روی او دو دادستان ترش‌رو و سرسخت که خیلی کیفشان کوک بود، و پشت سرش در اتاق انتظار آن زن بود که حالا آن روی سگش بالا آمده بود و دو مأمور پلیس جلوی او را گرفته بودند. دادستان‌ها به او گفتند که خودش انتخاب کند، یا در دادگاه فدرال طبق قانون «مان» و به جرم سرقت اتومبیل محاکمه شود، که در آن صورت باید از اتاق انتظار یعنی جایی که در آن زن از کوره در رفته بود رد می‌شد و باید بخت خود را در دادگاه فدرال از بابت جرم سبک‌تر امتحان می‌کرد، و یا آن‌که در دادگاه ایالتی از بابت قتل غیر عمد محاکمه شود و در این صورت از در عقب بیرون برود و ناچار نباشد از پیش‌روی زن بگذرد. او هم انتخاب خود را کرد؛ در جایگاه متهم ایستاد و به قاضی گوش سپرد (که با تحقیر به او نگاه می‌کرد، انگار که دادستان ناحیه به راستی تکه‌ای از الوار را با شست پا به کناری زده و او را در معرض دید قرار داده باشد).

قاضی او را به صد و نه سال زندان در کشتگاه کیفری ایالت محکوم کرد (این یکی زندانی هم مجال فراوان داشت؛ زندانبان‌ها کوشیدند به او شخم زدن زمین را بیاموزند و راه به جایی نبردند، بعد او را به کارگاه آهن‌گری فرستادند و سرکارگر که خودش از مأموران زندان بود تقاضا کرد از آن‌جا هم او را بیرون کردند؛ و حالا مثل زن‌ها پیش‌بند بلندی به کمر می‌بست و در آسایشگاه زندانبان‌ها می‌پخت و می‌روفت و تمیزکاری می‌کرد). به همین خاطر گه‌گاه او هم با همان حس عجز و خشم به فکر فرو می‌رفت، گو این‌که عجز و خشم او مثل زندانی اولی به چشم نمی‌آمد، چون که او وسط روفت و روب به دسته جارو تکیه نمی‌داد و به همین خاطر کسی هم خبر نداشت که در وجود او هم عجز و خشم بود.

از آخرهای ماه آوریل، زندانی دومی بنا کرد به خواندن روزنامه به صدای بلند برای زندانی‌های دیگر، روزنامه را وقتی می‌خواند که با پاهای زنجیر شده، نگهبان‌های مسلح آن‌ها را مثل گله راه می‌انداختند و در سلول‌ها جمع می‌کردند، از کشتزار آمده و شامشان را خورده بودند. روزنامه هم روزنامه ممفیس بود که زندانبان خودش آن را سر صبحانه خوانده بود. زندانی به صدای بلند روزنامه را برای هم‌سلولی‌های خود می‌خواند، گو این‌که آن‌ها علاقه فعال اندکی به جهان خارج داشتند. بعضی از آن‌ها سواد خواندن نداشتند و حتی نمی‌دانستند حوضه آبریز رودهای اوهایو و میسوری در کجاست، و بعضی حتی رود می‌سی‌سی‌پی را هرگز به چشم ندیده بودند، گو این‌که تا آن وقت از چند روز گرفته تا ده و بیست و سی سال (و از آن به بعد هم از چند ماه گرفته تا ابد) زیر سایه خاکریز رود، زمین را شخم زده و آن را کاشته، و در آن‌جا خورده و خوابیده بودند. آن‌ها تنها از کلام یک کلاغ و چهل کلاغ و این‌که گاه صدای سوت کشتی‌های بخار به گوششان می‌رسید، و این‌که یک دو هفته قبل دودکش‌ها و برجک یک کشتی را دیده بودند که شصت پا بالاتر از سر خودشان از توی آسمان می‌گذشت، این‌طوری خبردار شده بودند که پشت خاکریز آب هم هست.

منتها به روزنامه‌خوانی گوش می‌دادند، و دیری نگذشت حتی آن‌ها که مثل زندانی بلندقد تا آن وقت لابد هرگز بیشتر از حوض شست‌وشوی اسب، یک‌جا آب ندیده بودند، دیگر می‌دانستند وقتی عقربک دستگاه عمق‌سنج رودخانه کایرو یا ممفیس روی شاخص سی پا قرار بگیرد این به چه معناست و حتی می‌توانستند به آسانی درباره آب‌فشان‌های پشت خاکریز سر منبر بروند (و چه داد سخنی که می‌دادند). شاید چیزی که در آن‌ها شوق ایجاد کرد، شرح و قصه کارگران اجباری بود که در دسته‌های مختلط، سیاه‌پوست و سفیدپوست با هم، بیست و چهار ساعت در شبانه‌روز، برای جلوگیری از سرریز کردن آب رودخانه که مدام افزایش می‌یافت روی خاکریز کار می‌کردند. شرح و نقل مردانی که، حالا گیرم کاکاسیاه، مثل خود آن‌ها مجبور به انجام کاری بودند که در قبال آن چیزی دریافت نمی‌کردند مگر خوراک نامطبوع و یک چادر گل‌آلوده که در آن بخوابند — موقعی که مرد کوتاه‌قامت روزنامه می‌خواند، شرح و قصه و تصویر مربوط به آن‌ها چنان بود که انگار از صدای او بیرون می‌آمد: تصویر مردانی سفیدپوست و گل‌آلوده که خواهی‌نخواهی تفنگ در دست داشتند، وصف پشت صف کاکاسیاهایی که مورچه‌وار کیسه‌شن بر دوش می‌کشیدند، روی سینه پر شیب خاکریز لیز می‌خوردند و چهار دست و پا خود را بالا می‌کشیدند تا سازوبرگ بی‌اثر خود را در دل سیلاب خالی کنند و بعد برگردند که باز هم کیسه‌شن بیاورند. یا شاید چیزی از آن هم

بیشتر بود. شاید وقوع نزدیک فاجعه را همان‌طور مثل بردگان با امیدواری و حیرت و ناباوری مشاهده می‌کردند — شیر و خرس و فیل، مهتر و حمای و شیرینی‌پز — که از باغستان آهنوباربوس شعله‌های اوج‌گیرنده را در شهر روم نظاره کرده بودند. منتها آن‌ها به روزنامه‌خوانی گوش می‌دادند و حالا ماه مه بود و روزنامه زندانبان حرف‌ها را در تیت‌هایی به اندازه دو بند انگشت می‌زد — همان باریکه‌های منقطع جوهر که تقریباً چنان می‌نمود که حتی آدم بی‌سواد هم می‌تواند آن را بخواند، نیمه شب رودخانه در ممفیس طغیان کرد و در حوضه رود وایت‌ریور چهار هزار نفر بی‌خانمان شده‌اند، فرماندار ایالت‌های گارد ملی را فراخوانده و در فلان شهرستان‌ها حکومت نظامی اعلام شده است. آقای وزیر هوور امشب با قطار صلیب سرخ واشنگتن را ترک می‌کند. سه شب بعد (تمام روز باران باریده بود — نه از آن رگبارهای روشن و کوتاه و پررعد و برق ماه آوریل و مه، بلکه از آن باران‌های کند و تیره‌ی نوامبر و دسامبر که یک‌بند می‌بارد و در پی آن باد سرد شمال می‌وزد. در طول روز زندانی‌ها را به کشتزارها نبرده بودند، و امید ضعیفی که با خبرهای کهنه روز پیش به وجود می‌آمد چنان بود که انگار در همان خبرها ابطال خود را حاضر دارد)، تیر روزنامه‌ها چنین بود، سیلاب در ممفیس فرو نشسته است، بیست و دو هزار بی‌خانمان در ویکسبورگ به سلامت پناه گرفته‌اند، و مهندسان ارتش عقیده دارند خاکریز رود در برابر سیلاب تاب می‌آورد.

یکی از زندانی‌ها گفت: «به گمانم معنی این حرف این است که همین امشب خاکریز به کلی درب و داغان می‌شود.»

زندانی دیگری گفت: «خب خدا را چه دیدی، بلکه این باران همین‌طور ببارد تا سیلاب به این‌جا هم برسد.» همه زندانی‌ها با این حرف موافق بودند، چون که مقصود آن‌ها، فکر جان‌دار و بر زبان نیامده‌شان این بود که اگر هوا مساعد بشود، حالا تو بگو خاکریز هم بشکند و کشتگاه را سیلاب فرا بگیرد، باز هم ناچار باید به کشتزارها برمی‌گشتند و کار ناگزیر را از سر می‌گرفتند. در این خواست آن‌ها هیچ تناقضی نبود، گو این‌که قادر نبودند دلیل آن را بیان کنند، اما آن را به طور غریزی درک می‌کردند، آن‌ها می‌فهمیدند زمینی که کشت می‌کنند و محصولی که از آن می‌دروند، نه به آن‌ها تعلق دارد که روی زمین کار می‌کنند و نه به کسانی که به زور تفنگ آن‌ها را به کاروا می‌دارند، و تا آن‌جا که به هر یک از آن‌ها — زندانی و زندانبان — مربوط بود، تو بگو ریگ بکار و سنگ درو کن. زندانی‌ها در این حال و هوا بودند، امیدی تند و نامنتظر داشتند، و از طرفی تمام روز را عاطل و باطل گذرانده و شب هم تیتروهای روزنامه را شنیده بودند، و زیر آوای باران که بر سقف حلبی زندان می‌بارید به خوابی ناراحت فرو رفته بودند، که یک‌باره در نیمه‌های شب چراغ‌های برق روشن شد و صدای نگهبانان آن‌ها را بیدار کرد و صدای تپ‌تپ موتور کامیون‌های منتظر به گوششان خورد.

یکی از زندانبان‌ها فریاد زد: «از آن‌جا بیایید بیرون.» لباسش را تمام و کمال پوشیده بود — از چکمه لاستیکی گرفته تا بارانی و تفنگ. زندانبان باز گفت: «یک ساعت پیش توی موندزلندینگ خاکریز خراب شده. فوراً از آن‌جا بیایید بیرون.»

هنگامی که پس از دیری سپیده صبح مانند جویباری روان طلوع کرد، آن دو زندانی همراه بیست زندانی دیگر سوار کامیون بودند. یکی از زندانی‌های معتمد کامیون را می‌راند و دو نگهبان مسلح در اتاقک کامیون پیش او نشسته بودند. روی بدنه بی‌سایبان و مرتفع کامیون که شیشه طویل بود زندانی‌ها ایستاده بودند. آن‌ها را مثل چوب کبریت چیده شده در جعبه‌های قائم و یا مثل خرج‌های مدادی شکل گلوله‌های توپ در کامیون چپانده بودند. قوزک پاهای آن‌ها را به یک رشته زنجیر غل و بند کرده بودند که از میان پاهای بی‌حرکت و ران‌های لرزان آن‌ها، و از میان توده بیل و کلنگ که دور و بر زندانی‌ها بود می‌گذشت و از هر دو طرف با میخ به بدنه فولادی کامیون پرچ شده بود.

بعد یک‌بارہ همان سیلاب را به چشم دیدند که دو سه هفته زندانی چاق راجع به آن از روزنامه می‌خواند و آن‌ها به او گوش می‌دادند. راه به جنوب می‌رفت. راه را روی خاکریزی مرتفع ساخته بودند که اهل محل به آن کپه خاک می‌گفتند، و تقریباً هشت پا از سطح زمین هموار پیرامون خود بلندتر بود، و در هر دو طرف در کناره‌های آن گودال‌هایی بود که خاک خاکریز را از آن کنده بودند. در تمام طول زمستان آب باران‌های پاییزی و همین‌طور آب باران دیروز در این گودال‌ها انباشته شده بود، اما حالا به چشم خود می‌دیدند که در هر دو طرف راه گودال‌ها ناپدید شده بودند و در جای آن پهنه صاف و راکد آب قهوه‌ای رنگ قرار داشت که از گودال‌ها به کشتزارها سرریز کرده بود. در پای شیارهای زمین شخم‌خورده، تراشه‌های راکد آب ریش‌ریش شده، زیر نور خاکستری مثل میله‌های نرده‌ای عظیم و دمر افتاده کورسو می‌زد (کامیون به سرعت مناسبی می‌رفت و گو این‌که زندانی‌ها حرف چندانی با هم نزده بودند، اما حالا به کلی ساکت و گرفته بودند و همه بدون استثناء گردن کشیده و سرک می‌کشیدند و عبوسانه به جانب غرب راه نگاه می‌کردند). بعد همان‌طور که بی‌هیچ حرف و نقلی نگاه می‌کردند، به چشم خود دیدند که نوک شیارهای زمین شخم‌خورده ناپدید شد، و حالا به پهنه‌ای یک‌دست و بی‌نقص و صاف و بی‌حرکت و به رنگ فولاد می‌نگریستند که در آن تیرهای چوبی تلفن و پرچین‌های میان کشتزارها چنان به چشم می‌آمدند که انگار آن‌ها را در سیمان کار گذاشته باشند.

پهنه آب به کلی بی حرکت و کاملاً یک دست بود. معصوم نشان نمی داد، منتها آرام و بفهمی نفهمی جاسنگین بود. آب چنان نشان می داد که انگار آدم قادر است بر آن پا بگذارد و بگذرد، و به قدری بی حرکت به نظر می رسید که تا وقتی به پل اول نرسیده بودند، نفهمیدند که آب جریان هم دارد. زیر پل آبراهه ای بود و جویباری کوچک که در آن روان بود، منتها هم آبراهه و هم جویبار ناپدید شده بود و تنها ردیف درختان سرو و تمشک جنگلی که در کناره آن روئیده بود به وجود آن گواهی می داد. در این جا آن ها هم جریان آب را به چشم دیدند و هم صدای آن را به گوش شنیدند — جریان آرام و سنگین انبوهه آب که سطح آن هنوز بی حرکت نشان می داد و به سوی شرق و رو به جانب بالادست رودخانه روان بود (یکی از زندانی ها آرام گفت: «آب دارد پس پسکی می رود.»). از زیر سطح آب صدای غرشی بم و خفیف می آمد (که هر چند هیچ یک از سرنشینان کامیون قادر به قیاس آن به چیزی نبود) شبیه صدای یک قطار زیرزمینی بود که بسیار پایین تر از سطح خیابان بگذرد و گواه بر شتابی هولناک و نهانی باشد. آب لایه به لایه، سه لایه بود، هر یک جدا از دیگری و در نوع خود یگانه. لایه نخست سطح آرام و بی شتاب آب بود که با خود سرجوشی کف کرده، خرده آشغال و ساق و ترکه گیاهان را می برد و چنان شتاب و هیابانگ سیلاب را لاپوشانی می کرد که انگار تعمدی بی رحمانه در کار باشد. زیر لایه اول به نوبه خود رودخانه اصلی جاری بود که برخلاف جهت و زمزمه کنان روان بود و انگار نه انگار که چیزی شده باشد و بی خبر از همه جا در مسیر مقدر خود می رفت و چنان می کرد که سزاوار عاقبت حقیرانه آن بود، همان طور که صفی از مورچگان فاصله میان دو خط آهن را که قطار سریع السیر از روی آن می گذرد طی می کنند و چندان از قدرت خشم و قطار بی خبر می مانند که انگار این همه هیچ نبود مگر توفانی که در آن سر دنیا در گرفته باشد.

حالا هر دو طرف راه را آب فرا گرفته بود، و از آن جا که آن ها فهمیده بودند آب جریان دارد انگار خود آب هم از فریب کاری و لاپوشانی دست کشیده بود و چنان نشان می داد که آن را می بینند که از کناره های خاکریز بالا می کشد. درختان که چند میل عقب تر قامت بلندشان از آب بیرون بود، حالا در این جا شاخ و بار زیرین آن ها مثل درختچه های تزئینی در چمن زارهای محصور سر از آب بیرون می زد. کامیون از برابر کلبه یک خانواده سیاه پوست گذشت که آب تا لبه پنجره های آن بالا آمده بود. زنی روی تیرک مرکزی بام کلبه چنبرک زده و دو بچه را در بغل گرفته بود. یک مرد و پسری نوجوان که تا کمر در آب بودند خوکی را به بالا روی سقف کج طویله هل می دادند و خوک روزه

می کشید و روی تیرک مرکزی بام طویله یک ردیف مرغ و یک بوقلمون جا خوش کرده بودند. در نزدیکی طویله یک کومه علف خشک قرار داشت و روی آن گاوی بود که آن را با طناب به تیرک وسطی بسته بودند و گاو یک بند ماغ می کشید. پسرکی کاکاسیاه سوار بر یک قاطر بی زین و برگ در آب تقلا و شلپ شلپ می کرد و به کومه علف خشک نزدیک می شد؛ یارو شلاق را به جان قاطر کشیده بود و پاهاى خود را دور شکم آن قفل کرده و بدنش یک وری شده بود و افسار قاطر دیگری را به دنبال خود می کشید. زن از روی بام کلبه تا کامیون را دید بنا کرد به فریاد زدن، صدای زن از روی پهنه قهوه ای رنگ آب کم نوا و آهنگین به گوش می رسید و کامیون که از برابر کلبه گذشت و به راه خود رفت، صدای زن کم نوا و کم نواتر شد و سرانجام صدا قطع شد، و سرنشینان کامیون عاقبت نفهمیدند که قطع شدن صدا از بابت دوری فاصله بود یا این که زن دست از فریاد زدن کشیده بود.

بعد راه ناپدید شد. راه شیب محسوسی بر نداشت، با این همه یک باره به زیر سطح قهوه‌ای رنگ آب فرو لغزید و آب نه موج برداشت و نه نشانه برجسته‌ای از آن سر بیرون کرد تا مگر به این وسیله حد و مرز راه را نشان بدهد. راه مانند تیغی پهن و نازک که دست دقیقی آن را کج و مج به درون گوشت تن آدم فرو بکند، بی سروصدا خود را به خنکای آب سپرد، انگار که سال‌های سال همان طور زیر آب بوده باشد، یا اصلاً همان جا زیر آب آن را ساخته بوده باشند. کامیون توقف کرد. زندانی معتمد پیاده شد و به عقب کامیون آمد و از میان پاهای زندانی‌ها دو بیل را بیرون کشید. تیغه بیل‌ها به غل و زنجیر مارپیچ که دور پاهای زندانی‌ها پیچیده شده بود می‌خورد. یکی از زندانی‌ها گفت: «چه خبر شده؟ می‌خواهید چکار کنید؟» زندانی معتمد چیزی نگفت و به جلوی کامیون رفت. یکی از نگهبان‌ها پیاده شد و در دستش اسلحه نبود. نگهبان و زندانی معتمد هر کدام یک شلوار و چکمه سرخود لاستیکی پوشیده و یک بیل به دست گرفته بودند و دسته آن را تندتند در آب فرو می‌بردند و کورمال کورمال به جلو می‌رفتند. همان زندانی دوباره به حرف آمد. مرد میان سالی بود که موهای پرپشت و ژولیده و خاکستری رنگ داشت و قیافه‌اش قدری به قیافه دیوانه‌ها شبیه بود. زندانی گفت: «این‌ها دارند چه غلطی می‌کنند؟» این بار هم کسی چیزی نگفت.

کامیون پشت سر نگهبان و زندانی معتمد به راه افتاد و به آب زد و شیاری لزج و ضخیم از آب قهوه‌ای رنگ را به پیش راند. در این جا زندانی موخاکستری بنا کرد به داد و فریاد کردن. او فریاد می‌زد: «گور پدرش کرده، این غل و بندها را باز کنید.» یارو تقلا می‌کرد و دست و پا می‌زد و دور خودش می‌چرخید و زندانی‌های دور و بر خود را می‌زد تا آن که به اتاقک راننده رسید و با مشت روی سقف کامیون می‌کوبید و فریاد می‌کشید: «گور پدرش کرده، این غل و بندها را باز کنید! آی مادر به خطاها! این زنجیرها را باز کنید.» فریاد می‌زد و روی حرفش به کس بخصوصی نبود: «این‌ها می‌خواهند ما را غرق کنند! آهای بیایید این زنجیرها را باز کنید.» اما آدم‌های دوروبر او انگار که مرده باشند صدایی از آن‌ها بلند نشد. کامیون به جلو می‌خزید، نگهبان و زندانی معتمد بیل‌ها را سروته در آب می‌زدند و کورمال کورمال راه خود را می‌جستند، آن یکی نگهبان پشت فرمان نشسته بود، و بیست و دو زندانی مثل ماهی ساردین روی کفی کامیون بغل همدیگر کیپ ایستاده بودند و مچ پاهایشان به بدنه کامیون غل و بند شده بود. آن‌ها از روی یک پل دیگر گذشتند — پل عبارت از دو نرده آهنی بود که رو در روی هم از آب بیرون زده بود و قدری به موازات آب پیش می‌رفت و بعد با چنان کیفیت تکان‌دهنده‌ای دوباره به زیر آب فرو می‌رفت که تقریباً پرمعنی به نظر می‌رسید،

با این همه آشکارا بی معنی بود مانند چیزی که آدم به خواب بیند و خواب یک کابوس تمام عیار نباشد. در این بین کامیون همچنان به جلو می خزد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

نزدیک ظهر به شهر مقصد خود رسیدند. خیابان‌های شهر سنگفرش بود؛ در این جا چرخ‌های کامیون صدایی شبیه پاره کردن پارچه ابریشمی می‌داد. کامیون تندتر می‌رفت، نگهبان و زندانی معتمد دوباره در اتاقک آن نشسته بودند، حالا کامیون روی خود را زیاد کرده بود و آبی که از برابر سینه آن موج برمی‌داشت از پیاده‌روهای آب‌گرفته هم آن طرف‌تر می‌رفت، از روی چمن‌زارهای کنار خیابان می‌گذشت و به ایوان و هشتی خانه‌ها که در آن مردم در میان انبوهه‌ای از اسباب خانه ایستاده بودند لب پر می‌زد. کامیون از محله تجاری شهر گذشت؛ مردی را دیدند که شلوار چکمه سرخود لاستیکی پوشیده و تا زانو در آب فرو رفته بود، یارو از یک فروشگاه بیرون آمد و به دنبال خود یک کلک را می‌کشید که روی آن یک گاو صندوق فولادی قرار داشت.

عاقبت به خط آهن رسیدند که از خیابان به زاویه قائمه می‌گذشت و شهر را به دو بخش تقسیم می‌کرد. خط آهن روی یک کپه خاک، روی یک خاکریز قرار داشت که این یکی هم هشت یا ده پا از سطح شهر بالاتر بود؛ خیابان همان‌طور خشک و خالی به خط آهن برمی‌خورد و از بغل یک کارگاه بسته‌بندی پنبه و یک سکوی بارگیری که روی پایه‌های چوبی قرار داشت و هم‌سطح درواگن‌های قطار باری بود به زاویه قائمه می‌پیچید. روی سکوی راه‌آهن یک چادر خاکی‌رنگ ارتشی علم شده بود و یک نگهبان گارد ملی در آن جا بود که لباس فرم پوشیده و تفنگ و جای فشنگ را حمایل خود کرده بود.

کامیون پیچید و از آب بیرون خزید و از شیب راه محل گذر واگن‌های حاوی پنبه بالا کشید. در آن جا کامیون پشت کامیون و اتومبیل پشت اتومبیل بود که لبالب از اسباب و اثاثیه می‌آمد و آن‌ها را روی سکو خالی می‌کرد. زنجیرها را از پای زندانی‌ها باز کردند و آن‌ها را دوبه‌دو پابند زدند. زندانی‌ها در میان توده درهم پیچیده‌ای از تشک و چمدان، اجاق گاز و اجاق برقی، رادیو و میز و صندلی، و قاب‌های عکس روی سکو پیاده شدند. صفی از کاکاسیاه‌ها زیر نظر یک مرد سفیدپوست که ریش خود را نتراشیده و پیراهن مخمل کبریتی و شلوار چکمه سرخود لاستیکی پوشیده بود، اسباب و اثاثیه را دانه به دانه به کارگاه بسته‌بندی پنبه حمل می‌کردند، و در آستانه در کارگاه یک نگهبان دیگر تفنگ به دست ایستاده بود. زندانی‌ها را دم در کارگاه متوقف نکردند، آن دو نگهبان زندان تفنگ به دست آن‌ها را مثل یک گله به ساختمان تاریک و غارمانند، و در میان توده جورواجور اسباب و اثاثیه داخل کردند. نور متمرکز در گوشه عدل‌های پنبه و آینه میزهای آرایش و میزهای پاتختی، پریده‌رنگ بود و اصلاً انگار که وجود نداشت، هیچ بازتابی هم نمی‌کرد و چه از

گوشه عدل پنبه و چه از سطح آینه به طور یکسان کورسو می‌زد.

زندانی‌ها از میان ساختمان گذشتند و به سکوی بارگیری رفتند، یعنی همان‌جا که چادر ارتشی و نگهبان اولی بودند. آن‌ها همان‌طور روی سکو انتظار می‌کشیدند و کسی نمی‌گفت به چه دلیل آن‌ها را در آن‌جا همان‌طور منتظر گذاشته‌اند. آن دو نگهبان زندان با نگهبان گارد ملی در جلوی چادر صحبت می‌کردند، زندانی‌ها مانند صفی از لاشخورها که روی پرچین نشسته باشند روی لبه سکو به صف نشستند و پاهای زنجیر شده خود را بالای سطح قهوه‌ای‌رنگ و بی‌حرکت سیلاب تکان‌تکان می‌دادند، خاکریز هم دست‌نخورده و بکر و به طور متناقضی و در انکار یا تکذیب هر دگرگونی و نشانه‌ای که از پیش آگاهی بدهد از دل سیلاب قد برافراشته بود. زندانی‌ها با هم حرف نمی‌زدند، همان‌طور ساکت نشسته بودند و از بالای خط آهن به آن بخش دیگر شهر مثله شده نگاه می‌کردند که در آن از درختچه تزئینی گرفته تا درخت، با نظم و ترتیب و بی‌هیچ حرکت محسوسی، و مانند این‌که یک مراسم رسمی برگزار شده باشد، زیر آسمان ابری و گرفته، گویی بر روی گسترده بی‌کران آب روان بود.

کمی بعد از آن چهار کامیون دیگر نیز از راه رسیدند. کامیون‌ها تنگاتنگ یکدیگر، سر این چسبیده به ته آن از راه می‌آمدند، و از هر کدام صدایی عین پاره کردن پارچه ابریشمی بلند می‌شد، و بعد پشت کارگاه بسته‌بندی پنبه از دید پنهان شدند. درست در همان وقت زندانی‌های روی سکو صدای پا و آوای خفه به هم خوردن زنجیرها را شنیدند، و از داخل کارگاه بسته‌بندی پنبه سروکله اولین گروه زندانی‌ها پیدا شد، بعد گروه دوم و گروه سوم از راه رسیدند. حالا صد و اندی زندانی جمع شده بودند که نیم‌تنه و روپوش کار پوشیده بودند که از همان پارچه رویه تشک‌ها بود، علاوه بر آن‌ها ده بیست نگهبان مسلح به هفت‌تیر و تفنگ در آن جا بودند. زندانی‌های کامیون اول از جا بلند شدند و همان‌طور دوبه‌دو با زندانی‌های تازه‌وارد قاطی شدند، این زندانی‌ها بندنافی داشتند که به هم می‌خورد و جرینگ‌جرینگ صدا می‌کرد و هر کدام یک همزاد به همراه خود داشت. بعد باران شروع شد؛ از آن باران‌های بی‌شتاب که در هوای گرفته نوامبر نم‌نم و یک‌بند می‌بارد، و اصلاً انگارانه‌انگار که حالا ماه مه بود. با این حال هیچ‌یک از زندانی‌ها حتی یک قدم به طرف در کارگاه بسته‌بندی پنبه برنداشت. خواه دلشان می‌خواست خواه نمی‌خواست، امید در دلشان بود یا نبود، به جانب کارگاه حتی یک نگاه نینداختند. ولو آن‌که فکر پناه گرفتن زیر سقف کارگاه به ذهن آن‌ها خطور کرده باشد، این قدر حالی‌شان بود که بدانند جای خالی در کارگاه با آن‌که هنوز پر نشده بود برای چیدن اسباب و اثاثیه است. و یا شاید معلومشان شده بود که جای خالی اضافی هم که در کارگاه باشد، آن‌ها را به آن‌جا نخواهند برد، نه به خاطر این‌که نگهبان‌ها از روی عمد بخواهند آن‌ها زیر باران خیس بشوند، در واقع نگهبان‌ها اصلاً در این فکرها نبودند که آن‌ها را هم از زیر باران خارج بکنند. پس زندانی‌ها دیگر با هم حرف نزدند، یقه لباس‌هایشان را بالا زدند و جفت‌جفت عین سگ‌هایی که قرار است در میدان با هم مسابقه بدهند همان‌طور بی‌حرکت و صبور بر جای ایستادند، و انگار بفهمی‌نفهمی در فکر فرو رفتند و عین گاو و گوسفند پشت به باران دادند.

اندکی بعد زندانی‌ها متوجه شدند تعداد سربازها بیشتر شده و حالا آن‌ها ده پانزده نفر می‌شدند، بالاپوش‌های لاستیکی پوشیده بودند و به همین خاطر نه باران آن‌ها را خیس می‌کرد و نه سردشان می‌شد، یک افسر هم در آن‌جا بود که یک هفت‌تیر به کمر بسته بود. بعد بی‌آن‌که به دنبال غذا از جای خود جنب بخورند بوی غذا به مشام آن‌ها خورد و سر را برگرداندند تا ببینند بو از کجا می‌آید، یک آشپزخانه صحرایی ارتشی را دیدند که درست در آستانه در کارگاه بسته‌بندی پنبه علم شده بود. منتها باز هم جنب نخوردند، به قدری صبر کردند تا آن‌ها را عین گاو و گوسفند به خط کردند،

بعد صبورانه زیر باران سرهای خود را به زیر انداختند و وجب به وجب جلو رفتند. به هر کدام از آن‌ها یک کاسه آبگوشت، یک لیوان قهوه، و دو تکه نان دادند. زندانی‌ها غذای خود را زیر باران خوردند، روی زمین نشستند چون سکو خیس بود، عین دهاتی‌ها چنبرک زدند و به جلو قوز کردند تا آب باران در کاسه آبگوشت و لیوان قهوه نریزد، با این حال باران چنان که انگار روی برکه‌ای کوچک ببارد همان طور یک‌بند در کاسه و لیوان آن‌ها می‌ریخت، و بی‌آن‌که به چشم بیاید و یا صدای آن به گوش برسد نان را هم خیس می‌کرد.

بعد از آن که سه ساعت روی سکو انتظار کشیدند یک قطار آمد تا آن‌ها را ببرد. زندانی‌هایی که به لبه سکو نزدیک‌تر بودند قطار را دیدند و آن را از زیر نگاه گذراندند — قطار در کل فقط یک واگن مسافربری بود که به نظر می‌رسید لکوموتیو ندارد و به نیروی خودش حرکت می‌کند، قطار به دنبال خود توده‌ای از دود را می‌کشید که معلوم نبود از کدام دودکش بیرون می‌آمد، توده دود به هوا بلند نمی‌شد بلکه آرام و سنگین به کناری می‌رفت و بعد سبک و به کلی از توش و توان افتاده بر پهنه زمین آب گرفته فرو می‌نشست. قطار به ایستگاه رسید و توقف کرد، یک واگن چوبی و گل و گشاد قدیمی بود که آن را به دماغه یک لکوموتیو کوچک بسته بودند، خود لکوموتیو از واگن خیلی کوچک‌تر بود. زندانی‌ها را گله‌وار سوار قطار کردند، آن‌ها به هم فشار می‌آوردند و به آخر واگن می‌رفتند که در آن یک بخاری چدنی بود. با آن که بخاری را آتش نکرده بودند زندانی‌ها دور آن جمع شدند — بخاری یک تکه آهن ورقلمبیده سرد و خاموش بود که تکه‌تکه توتون رنگ‌باخته بر آن لکه انداخته بود، و شبح آدم‌هایی که به هزار سفر رفت و برگشت تفریحی به ممفیس و مورهد رفته بودند دور آن می‌چرخید — آدم‌هایی که بادام‌زمینی و موز می‌خوردند و لباس بچه‌هایشان خاکی می‌شد — زندانی‌ها به همدیگر فشار می‌آوردند و یکدیگر را هل می‌دادند تا جایی در نزدیکی بخاری بایستند. یکی از نگهبان‌ها فریاد زد: «یالا روی صندلی‌ها بنشینید ببینم.» عاقبت سه تا از نگهبان‌ها تفنگ‌ها را کنار گذاشتند و به وسط زندانی‌ها آمدند و آن‌ها را از هم جدا کردند و سر صندلی‌ها نشاندد.

برای همه آن‌ها صندلی نبود. بقیه زندانی‌ها جفت‌جفت در راهرو سرپا ایستادند. بعد صدای هیس‌هیس هوا را شنیدند که از ترمزهای آزاد شده قطار بلند شد. لکوموتیو چهار بار بوق کشید و بعد قطار صدایی کرد و تکانی خورد و به راه افتاد. سکوی ایستگاه و کارگاه بسته‌بندی پنبه به سرعت از نظر دور شد، انگار قطار با همان حال و هوای غیرواقعی که از راه رسید، از توقف کامل به سرعت نهایی رسیده باشد. حالا قطار عقب‌عقب می‌رفت، منتها لکوموتیو در جلوی واگن بود در حالی که قبلاً قطار به جلو می‌آمد اما لکوموتیو در عقب آن بود.

وقتی که خط آهن هم به نوبه خود به زیر پهنه آب فرو می‌رفت، زندانی‌ها از آن هیچ بویی نبردند. همین‌قدر احساس کردند که انگار قطار توقف کرد و صدای بوق کشدار لکوموتیو را شنیدند که مویه‌کنان از روی سرزمین نابود شده و متروک و ویران گذشت و هیچ پژواکی از آن نیامد. زندانی‌ها حتی کنجکاو نشدند و همان‌طور پشت پنجره‌هایی که باران بر آن می‌بارید نشستند و یا ایستادند، تا آن‌که ناگاه دوباره قطار به جلو خزید. قطار کورمال کورمال به جلو می‌رفت، درست همان‌طور که قبلاً کامیون کورمال کورمال به جلو می‌رفت، آب قهوه‌ای‌رنگ میان شاسی واگن و لکوموتیو و پره‌های چرخ‌های آن پیچ و تاب می‌خورد و به مهی شیشه ابر تبدیل می‌شد و دور بدنه پر از آتش لکوموتیو می‌پیچید که به جلو راه می‌برد. قطار یک بار دیگر در چهار وهله‌ی کوتاه و خشن بوق کشید، در صدای بوق قطار احساس بی‌قید و بند پیروزی و تن‌ندادن به زور آب وجود داشت، و با این حال که در آن نشانی از پشت سر نهادن و حتی از بدرود گفتن هم بود، انگار که این تکه آهن بندبند و مفصل‌دار خودش هم آگاه بود که نه شهامت توقف و نه روی بازگشت ندارد. دو ساعت بعد در تاریکی هوا از ورای پنجره‌های قطار که باران بر آن می‌بارید، در یک کشتگاه خانه‌ای را دیدند که در آتش می‌سوخت. خانه نه بر چیزی پهلوی می‌زد و نه همسایه جایی بود. آتش هم انگار که فقط تلی هیزم را سوزانده باشند قرص و محکم بود و حسایی می‌سوخت و چه سفت و سخت از بازتاب خود می‌گریخت. در آن غروب آتش بالای آن ویران‌کده‌ی آب‌گرفته چنان می‌سوخت که با هر چیزی در تناقض بود و در عین حال وقیح و عجیب و غریب هم بود.

اندکی بعد از تاریک شدن هوا توقف کرد. زندانی‌ها خبر نداشتند به کجا رسیده‌اند، و از کسی در این باره چیزی نپرسیدند. آن‌ها این‌قدر به صرافت نیفتادند که از کسی بپرسند به کجا رسیده‌اند یا این‌که چرا آن‌ها را به آن‌جا برده‌اند. آن‌ها حتی قادر نبودند بیرون را ببینند؛ چون واگن چراغ نداشت و پنجره‌ها هم مه‌آلود بود، رویه بیرونی پنجره‌های قطار از باران و رویه داخلی آن از گرمای بلند شده از بدن‌های به هم فشرده زندانی‌ها مه گرفته بود. آن‌ها فقط نور سوسوزن و کدر چراغ‌های دستی را می‌دیدند که آن هم معلوم نبود از کجا می‌تایید. صدای داد و فریاد و امر و نهی به گوششان می‌رسید، بعد نگهبان‌های داخل واگن هم بنا کردند به فریاد کشیدن و زندانی‌ها را از جایشان بلند کردند و آن‌ها را گله‌وار به طرف در خروجی واگن راندند، پابندهای زندانی‌ها به هم می‌خورد و جرینگ‌جرینگ صدا می‌کرد. زندانی‌ها به درون توده بخار قطار پا گذاشتند، قطار به شدت هیس‌هیس می‌کرد و تکه‌های کوچک و بزرگ بخار از کناره‌های واگن می‌گذشت. بغل دست قطار

یک لنج موتوری صاف و ساده و کت و کلفت ایستاده بود که مثل آن بود خودش هم قطار دیگری باشد و به آن تعدادی بلم و قایق بسته بودند. در این جا تعداد سربازها بیشتر بود و نور چراغ‌های دستی روی لوله تفنگ و سگک حمایل سربازها تکان‌تکان می‌خورد، بعد روی پابند زندانی‌ها سوسو می‌زد و می‌درخشید. و این همه درست در همان وقت که زندانی‌ها با احتیاط به آب که تا زانویشان می‌رسید پا می‌گذاشتند و بعد سوار قایق‌ها می‌شدند. حالا واگن لکوموتیو هر دو در بخار ناپدید شدند، چون که خدمه قطار آتش را خاموش کرده و آتشدان لکوموتیو را از خاکستر آن پاک می‌کردند.

شماره کتاب (nbookcity.com)

ساعتی بعد زندانی‌ها پیش روی خود چند نقطه روشن دیدند — یک ردیف نقطه‌های ضعیف و لرزان نور قرمز که در امتداد افق گسترده شده و از قرار معلوم از ارتفاع آویخته بود. منتها یک ساعت دیگر طول کشید تا به آن‌جا برسند، زندانی‌ها در بلم‌ها چنبرک زدند و در لباس‌های خیس خود مچاله شدند (باران دیگر برای آن‌ها حکم آب قطره قطره را نداشت) و به نقطه‌های روشن نگاه می‌کردند که به آن‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد تا آن‌که عاقبت بلندای خاکریز به خود شکل مشخصی گرفت؛ در این‌جا زندانی‌ها قادر بودند روبه‌روی خود را تشخیص بدهند، در امتداد خاکریز یک ردیف چادر ارتشی علم شده بود، و مردم دور کومه‌های آتش چمباتمه زده بودند. بازتاب لرزان شعله‌های آتش از روی آب می‌گذشت و توده درهم‌پیچیده‌ای از بلم‌ها را پدیدار می‌ساخت که کنار خاکریزها بسته شده بودند، و خود خاکریز هم حالا بلند و تاریک بالای سر آن‌ها قد افراشته بود. روی خاکریز و در بلم‌های به هم بسته شده چراغ‌های دستی سوسو و چشمک می‌زد؛ و لنج موتوری که از صدا افتاده بود و به آرامی در کنار خاکریز پهلوی گرفت.

هنگامی که زندانی‌ها به بالای خاکریز رسیدند، خطی دراز از چادرهای ارتشی دیدند که در میان آن‌ها کومه کومه آتش می‌سوخت، دور کومه‌های آتش مردم — از مرد و زن و بچه گرفته تا سفیدپوست و کاکاسیاه — وسط توده بی‌شکلی از بسته‌های لباس قوز کرده یا ایستاده بودند، و سرهایشان را که برمی‌گرداندند تا بی‌هیچ حرف و نقلی لباس‌های راه‌راه و زنجیرهای زندانی‌ها را نگاه کنند، تخم چشم‌هایشان در نور آتش برق می‌زد، قدری پایین‌تر یک گله قاطر و دو سه گاو که افسارشان نکرده بودند تنگ هم روی خاکریز ایستاده بودند. بعد زندانی بلندقد حواسش پی یک صدای دیگر رفت. صدا همین‌طور یک باره به گوش او نخورده بود، چون که ناگاه فهمید تمام وقت این صدا در گوشش بود است. صدا چندان از کل تجربه شنیداری و از چهارچوب فهم او در می‌گذشت که تا آن وقت از آن بی‌خبر مانده بود، همان‌طور که مورچه یا مگس هم از آوای بهمن که روی آن قدم برمی‌دارد، بی‌خبر می‌ماند. از اوایل بعد از ظهر روی آب راه بریده بود، هفت سال تمام زیر سایه همین خاکریز که حالا بالای آن ایستاده بود، زمین کشتگاه را شخم زده و صاف کرده و در آن بذر پاشیده بود، و با این حال در همان لحظه اول این زمزمه عمیق و بم را که از آن طرف خاکریز می‌آمد به جا نیاورد. زندانی بلندقد سر جای خود ایستاد. صف زندانی‌های پشت سر او مثل صفی از کامیون‌های باری که بایستند به او برخورد کردند، از به هم خوردن زنجیرهای زندانی‌ها همان صدایی بلند شد که از به هم خوردن اتومبیل‌ها بلند می‌شود. یک نگهبان فریاد کشید: «راه بیفت.»

زندانی بلندقد گفت: «این دیگر چیست؟» یک کاکاسیاه که جلوی نزدیک‌ترین کومه آتش چمباتمه زده بود در جواب به او گفت: «خود خودش است. خود ارباب است.»

زندانی گفت: «ارباب دیگر کدام است؟»

نگهبان فریاد زد: «راه بیفت. آهای، با تو هستم راه بیفت.» صف زندانی‌ها دوباره به راه افتاد و از کنار یک گله قاطر به هم فشرده دیگر گذشت، تخم چشم این قاطرها دود می‌زد و صورت‌های دراز آن‌ها در پرتو نور آتش می‌آمد و می‌رفت؛ زندانی‌ها گله قاطر را پشت سر گذاشتند و به جایی رسیدند که تعدادی چادر خالی علم شده بود. از آن چادرهای سبک که شیه سگدانی است و در حین عملیات نظامی علم می‌کنند، و فقط جای دو نفر آدم را دارد. نگهبان‌ها زندانی‌ها را در چادرها چپاندند، در هر چادر سه جفت زندانی زنجیر شده را جا دادند.

زندانی‌ها مثل سگ چهار دست و پا به آن لانه‌های تنگ و کوچک خزیدند و آرام گرفتند. دیری نگذشت که هوای چادر از گرمای بدن آن‌ها گرم شد. بعد همه ساکت شدند و در آن وقت همه‌شان آن صدا را شنیدند، همان‌طور دراز کشیدند و به آن زمزمه بم و نیرومند و پرتوان گوش دادند. یارو زندانی سارق قطار گفت: «ارباب دیگر کدام است؟»

یکی دیگر از زندانی‌ها گفت: «آره والله، این یارو ارباب معلوم است قپی نمی‌آید.»

سپیده که زد نگهبان‌ها آن‌ها را بیدار کردند، با لگد به پاشنه پاهایشان می‌زدند که از چادر بیرون زده بودند. روبه‌روی بارانداز گل‌آلود و توده درهم پیچیده بلم‌ها، یک آشپزخانه صحرایی ارتشی علم بود و هنوز هیچ نشده بوی قهوه به مشام آن‌ها رسید. اما هیچ که نبود لااقل زندانی بلندقد فوراً راه نیفتاد برود غذا بگیرد، گو این که روز قبل فقط یک وعده غذا خورده بود، آن هم وقت نهار و زیر باران. در عوض و برای اولین بار در عمرش به رودخانه نگاه کرد که هفت سال گذشته را زیر سایه‌ی آن زندگی کرده بود، منتها تا آن وقت آن را هرگز ندیده بود، همان‌طور خاموش و متحیر سر جای خود باقی ماند و قضیه را در ذهن خود زیروبالا کرد، و به آن پهنه قرص و محکم فولادی‌رنگ نگاه کرد که هیچ موجی در آن نمی‌شکست؛ بلکه در آن آب فقط اندکی چین می‌خورد. آب از پای خاکریزی که او روی آن ایستاده بود تا آن‌جا که چشم کار می‌کرد گسترده بود — پهنه‌ای کف‌کرده و قهوه‌ای‌رنگ و گل‌آلوده بود که آهسته و کند می‌رفت، و تنها یک میل آن طرف‌تر خطی نازک شبیه به تار مو آن را قطع می‌کرد، یارو زندانی فوراً فهمید که آن خط چیست و به دل گفت: یک خاکریز دیگر است. یقین ما را از آن‌جا همین‌طور می‌بینند. از آن‌جا هم این خاکریز را که خودم روی آن ایستاده‌ام همین‌طور می‌بینند. یک نفر از پشت سر به او سیخونک زد و بعد صدای یک نگهبان آمد که گفت: «راه بیفت! راه بیفت! بعد از این تا دلت بخواهد وقت داری که آن‌جا را نگاه بکنی.»

مثل روز قبل به زندانی‌ها آبگوشت و قهوه و نان دادند، و آن‌ها هم دوباره مثل دیروز روی کاسه آبگوشت و فنجان قهوه خود چنبرک زدند، گو این که هنوز باران شروع به باریدن نکرده بود. شب قبل جریان آب یک انبار چوبی را صحیح و سالم پای خاکریز آورده بود. انبار به خاکریز گیر کرده بود و حالا عده زیادی کاکاسیاه روی آن ازدحام کرده بودند، و تخته‌ها و توفال آن را می‌کنند و به بالای خاکریز می‌پردند. زندانی بلندقد بی‌هیچ وقفه و بی‌شتاب غذای خود را می‌خورد و به انبار نگاه می‌کرد که تکه‌های آن به سرعت تا کف آبگیر آن ناپدید شد، درست همان‌طور که گروهی مورچه مگس مرده‌ای را با کار و کوشش رنج‌آور خود محو می‌کنند.

زندانی‌ها غذای خود را خوردند و بعد دوباره باران باریدن گرفت، انگار که کسی به آن علامت داده باشد، آن‌ها در آن لباس‌های زیر که در طول شب خشک نشده، بلکه فقط قدری از هوای بیرون گرم‌تر شده بود بعضی سرپا ایستادند و بعضی چنبرک زدند. آن وقت نگهبان‌ها آمدند و زندانی‌ها را از جا بلند کردند و آن‌ها را به دو گروه تقسیم کردند، و به دست افراد یک گروه از روی تلی در همان

نزدیکی‌ها بیل و کلنگ‌هایی دادند که روی تیغه آن‌ها گل خشکیده بود، بعد آن‌ها را بالای خاکریز بردند. اندکی بعد لنج موتوری با بلم‌های بسته به آن از روی زمین آب گرفته به کنار خاکریز آمد، پانزده پا پایین‌تر از ته لنج لابد یک پنبه‌زار بود، و بلم‌ها از کاکاسیاه‌ها و چند سفیدپوست لبالب بود که بار و بندیل خود را روی پاهایشان گذاشته بودند. موتور لنج که خاموش شد از روی آب صدای ضعیف گیتار آمد. بلم‌ها راه خود را کج کردند و کنار خاکریز پهلوی گرفتند و مردم از آن‌ها پیاده شدند، زندانی‌ها به آن‌ها نگاه می‌کردند که از مرد و زن و بچه خود را به سختی از شیب گل‌آلوده خاکریز بالا می‌کشیدند، و بار و بندیل پیچیده شده در رختخواب‌پیچ خود را حمل می‌کردند. هنوز صدای گیتار می‌آمد و حالا آن‌ها خود یارو را می‌دیدند که گیتار می‌زد، جوانکی سیاه‌پوست بود که گیتار با یک نوار پارچه چروکیده پنبه‌ای به گردنش آویخته بود. یارو همان‌طور که گیتار می‌زد از خاکریز بالا می‌آمد و به غیر از گیتار چیز دیگری با خود حمل نمی‌کرد، نه مواد خوراکی و نه لباس اضافی با خود نیاورده بود، او حتی بارانی هم نداشت.

زندانی بلند قد چنان محو تماشای آن‌ها بود که صدای نگهبان را نشنید، تا آن‌که یارو نگهبان درست بالای سرش آمد و او را به اسم صدا زد. نگهبان با فریاد گفت: «نکند خوابت برده. ببینم شما دو تا بلد هستید پارو بزنید؟»

زندانی بلندقد گفت: «کجا باید پارو بزنم؟»

نگهبان گفت: «خب توی آب. پس کجا می‌خواستی پارو بزنی.»

زندانی بلندقد گفت: «من حاضر نیستم توی آن آب حتی یک پارو بزنم.» و سرش را به طرف رودخانه تکان داد که در آن طرف خاکریز از دید پنهان بود.

نگهبان گفت: «نه آقا جان، از این طرف باید پارو بزنی.» بعد تند و فرزند دولا شد و پایند زندانی بلندقد و یارو زندانی چاق و بی‌مو را از هم باز کرد. نگهبان باز گفت: «جایی که شما می‌روید کمی پایین‌تر توی جاده است.» بعد سرپا ایستاد. هر دو زندانی پشت سر او راه افتادند و به طرف بلم‌ها رفتند. نگهبان گفت: «همین‌طور راست تیرهای تلفن را بگیرید و بروید تا به یک پمپ بنزین برسید. آن را پیدا می‌کنید چون هنوز سقفش از آب بیرون است. پمپ بنزین لب یک تالاب است، آن را هم پیدا می‌کنید چون که نوک درخت‌هایش از آب بیرون است. همین‌طور تالاب را بگیرید و بروید تا به یک درخت سرو برسید که روی آن یک زن نشسته، او را بردارید و بعد راهتان را به طرف غرب بکشید تا به یک انبار پنبه برسید که روی تیرک افقی سقف آن یک مرد نشسته...» نگهبان سر برگرداند و به هر دو زندانی نگاه کرد که کاملاً بی‌حرکت ایستاده بودند و عبوسانه یک نگاه به بلم و یک نگاه به آب می‌کردند. نگهبان باز گفت: «خب؟ منتظر چه هستید؟ سوار شوید دیگر.»

زندانی چاق گفت: «من بلد نیستم پارو بزنم.»

نگهبان گفت: «حالا وقت آن رسیده که پارو زدن یاد بگیرید. سوار شو ببینم.»

زندانی بلندقد یارو زندانی چاق را به جلو هل داد و گفت: «سوار شو. آب که با تو کاری ندارد و قرار نیست کسی تو را توی آب بیندازد.»

یارو زندانی چاق جلوی بلم نشست و زندانی بلندقد به عقب بلم رفت و همان‌طور که از خاکریز دور می‌شدند زندانی‌های دیگر را دیدند که زنجیرهای آن‌ها را باز می‌کردند و در بلم‌های دیگر می‌نشاندند و آن‌ها هم به راه می‌افتادند. زندانی بلندقد گفت: «نمی‌دانم به غیر از خودم چند نفر دیگر از بچه‌ها برای اولین بار توی عمرشان است که این همه آب را یک‌جا می‌بینند.» زندانی چاق چیزی نگفت. روی کف قایق زانو زد و با احتیاط گه‌گاه پارو را در آب می‌زد. اصلاً از شکل کلفت و نرم کمر او معلوم بود که خیلی دلوایس عاقبت کار است.

پاسی از نیمه شب گذشته، یک کشتی نجات که تا نرده‌های دور آن از مرد و زن و بچه‌های بی‌خانمان لب‌الب بود در ویکسبورگ پهلو گرفت. یک کشتی بخار بود که آب‌خور کمی داشت و تمام روز از این تالاب پر از درخت سرو و کائوچو به آن تالاب، و از این پنبه‌زار به آن پنبه‌زار سر کشیده (و گاهی به جای آن که در آب شناور باشد در آن شلپ‌شلپ کرده) و این جمع مفلوک را از روی سقف

خانه‌ها و انبارها و حتی از روی شاخه‌ی درخت‌ها جمع کرده بود، و حالا راه خود را کج کرده و به آن شهر قارچ شکل که از آدم‌های بی‌کس و نومید پر بود آمده بود، به آن شهر که در آن چراغ‌های نفتی زیر نم‌باران دود می‌کرد و نور چراغ‌های برق که با عجله علم کرده بودند روی سرنیزه دژبان‌ها و بازوبند صلیب‌سرخ دکترها و پرستارها و خدمه آشپزخانه صحرایی می‌درخشید. زمین سراسیمه مشرف به آب تقریباً از چادر پوشیده بود، با این همه برای همه مردم جا نبود، و آن‌ها تک‌تک و یا همه افراد یک خانواده با هم، در هر جا که گیرشان می‌آمد و گاه همان‌جا در زیر باران با فرسودگی شدید که از مردن کمتر نبود، بعضی می‌نشستند و بعضی دراز می‌کشیدند، دکترها و پرستارها و سربازها مدام می‌آمدند و می‌رفتند و در میان آن‌ها و دور آن‌ها و روی آن‌ها پا می‌گذاشتند.

یکی از مأموران زندان از جمله اولین افرادی بود که از کشتی نجات پیاده شد، و پشت سرش و پابه‌پای او یارو زندانی چاق و یک مرد سفیدپوست دیگر پیاده شدند. مرد سفیدپوست آدم کوتاه‌قدی بود که هنوز از صورت تکیده و رنگ‌پریده و اصلاح‌نشده‌اش خشم و ناباوری هویدا بود. یارو مأمور زندان چنان راه می‌رفت که معلوم بود به طور دقیق می‌داند به کجا می‌خواهد برود. زندانی چاق و یارو کوتاه‌قد همین‌طور پشت سر او و پابه‌پای او قدم برمی‌داشتند، مأمور زندان تند و فرز از میان توده اسباب و اثاثیه و آدم‌های خفته به جلو می‌رفت و بعد به یک دفتر موقتی بسیار نورانی رسیدند که آن را با عجله علم کرده بودند و در واقع از یک قرارگاه فرماندهی نظامی چیزی کم نداشت، رئیس زندان با دو سرگرد ارتشی در آن‌جا نشسته بودند. مأمور زندان بی‌مقدمه گفت: «یکی از زندانی‌ها را از دست دادیم.» و اسم یارو زندانی بلندقد را برد.

رئیس زندان گفت: «یعنی از دستمان رفت که رفت؟»

مأمور زندان گفت: «بعله. یارو غرق شد.» بعد بی آن که روی خود را به طرف زندانی چاق بگرداند گفت: «جریان را برای او تعریف کن.»

زندانی چاق گفت: «آن یارو خودش گفت بلد است پارو بزند. اما من هیچ وقت توی عمرم بلد نبودم که پارو بزنم و این را خودم به ایشان گفتم» با سر به مأمور زندان اشاره کرد و باز گفت: «من به او گفتم بلد نیستم پارو بزنم. بعد وقتی به آن تالاب رسیدیم...»

رئیس زندان گفت: «اصلاً جریان چیست؟»

مأمور زندان گفت: «خدمه لنج اطلاع دادند که توی تالاب یک زن هست که روی درخت نشسته و این یارو هم...» در این جا به مرد سوم اشاره کرد، و رئیس زندان و هر دو افسر به آن مرد نگاه کردند. مأمور زندان باز گفت: «این یارو هم روی سقف یک انبار پنبه نشسته بود. لنج برای این دو نفر جا نداشت. حالا بقیه اش را خودت بگو.»

زندانی چاق با صدایی کاملاً یک نواخت و بدون زیر و بم باز گفت: «بعد مهار بلم از دست یارو در رفت. نمی دانم چه شد. من آن جا همین طور نشسته بودم و کاری نمی کردم چون که یارو خیلی از خودش مطمئن بود که بلد است بلم را راه ببرد. من که ندیدم موجی یا چیزی بیاید. بعد یک باره بلم دور خودش چرخید و انگار که آن را به دم یک قطار بسته باشند به سرعت عقب عقب رفت، و بعد یک بار دیگر دور خودش چرخید، به بالا نگاه کردم و آن وقت درست روی سرم پای یارو را دیدم و من هم بی معطلی پریدم پای او را گرفتم. منتها بلم چنان به سرعت از زیر پایم در رفت که آدم جورابش را از پایش بکند. بعد یک بار دیگر بلم را دیدم که سروته شده بود و آن یارو که می گفت بلد است پارو بزند با یک دست بلم را گرفته بود و با دست دیگرش هنوز پارو را ول نکرده بود...» زندانی چاق دیگر چیزی نگفت، صدای او فرو نخفت بلکه یک باره خاموش شد و بی هیچ حرف دیگری به شیشه نیمه پر ویسکی نگاه می کرد که روی میز قرار داشت.

رئیس زندان از مأمور پرسید: «از کجا می دانی که یارو غرق شده؟ از کجا معلوم از فرصت استفاده نکرده که فرار بکند؟»

مأمور گفت: «مثلا به کجا فرار بکند؟ تمام دلتا را سیل گرفته و تا پنجاه میل آن طرفتر تا خود تپه‌ها پانزده پا آب روی زمین است. بلم هم که سروته شده.»

زندانی چاق گفت: «آن یارو غرق شد. دیگر لازم نیست غصه‌ی او را بخورید. یارو عفو خودش را گرفت و دیگر ماهیچه دست کسی از بابت امضاء کردن حکم عفو او نمی‌گیرد.»

رئیس زندان گفت: «کس دیگری غرق شدن یارو را ندید؟ به سران زن روی درخت چه آمد؟»
مأمور گفت: «خبر ندارم. هنوز آن زن را پیدا نکرده‌ام. به گمانم یک بلم دیگر او را برده باشد. منتها این یکی که می‌بینید همان یارو است که روی سقف انبار پنبه بود.»

یک‌بار دیگر رئیس زندان و هر دو افسر ارتشی به مرد سوومی نگاه کردند، به صورت تکیده و نتراشیده و عصبانی او نگاه کردند که هنوز در آن وحشتی پارینه، آمیخته‌ای دیرینه سال از هراس و عجز و خشم برجا مانده بود. رئیس زندان از او پرسید: «یارو هیچ سراغ تو نیامد؟ تو او را ندیدی؟»

مرد گفت: «هیچ کس به سراغ من نیامد.» بعد با آن که اول حرفش را آرام می‌زد، شروع کرد به لرزیدن، یارو باز گفت: «من روی انبار پنبه علیه ما علیه نشسته بودم و هی توی دلم می‌گفتم الان است که انبار زیر آب برود، بعد آن لنج را با بلم‌ها دیدم، منتها توی هیچ کدام برای من جا نبود. آن‌ها از این کاکاسیاهای حرامزاده پر شده بودند، یکی از کاکاسیاهای توی بلم نشسته بود و گیتار می‌زد، منتها باز هم برای من جا نبود. ترا خدا می‌بینید یارو داشت گیتار می‌زد!» یارو دادش درآمد، بعد بنا کرد به فریاد کشیدن و لرزیدن، دهانش کف کرد و صورتش کش می‌آمد و می‌پرید، یارو باز گفت: «برای آن کاکاسیاه حرامزاده و گیتارش جا بود، منتها برای من جا نبود...»

رئیس زندان گفت: «خب حالا دیگر آرام بگیر.»

یکی از افسرها گفت: «برای او ویسکی بریز.» رئیس زندان برای یارو ویسکی ریخت. مأمور زندان لیوان ویسکی را به او داد. یارو لیوان را در هر دو دست لرزانش گرفت و سعی کرد آن را به دهان ببرد. آن‌ها حدود بیست ثانیه به او نگاه کردند، بعد مأمور زندان لیوان ویسکی را از دست او گرفت و آن را کنار دهان او گذاشت و یارو ویسکی را قلپ قلپ نوشید، با این حال باز هم باریکه‌ای از آن از دو گوشه دهانش جاری شده بود و روی تهریش و چانه او می‌ریخت.

مأمور زندان گفت: «خب ما این یارو را با این یکی...» در این جا اسم زندانی چاق را برد و باز گفت: «این دو نفر را تا قبل از تاریک شدن هوا توی بلم بردیم و راه افتادیم. اما آن یکی زندانی از دست

رفت.»

رئیس زندان گفت: «که این طور. باید بگویم ده سال می شد که حتی یک زندانی را از دست نداده بودم. حالا این یارو این طوری — فردا تو را می فرستم به کشتگاه برگردی. به خانواده یارو خبر بده و فوری مدارک ترخیص او را آماده کن.»

مأمور زندان گفت: «خیلی خوب این کار را می کنم. راستی رئیس، این یارو آدم بدی نبود و شاید اصلاً نباید او را به آن بلم می فرستادیم. منتها خودش گفت که بلد است پارو بزند. فرض کن توی مدارک ترخیص او بنویسم که در حین تلاش برای نجات زندگی دیگران در سیلاب عظیم سال ۱۹۲۷ غرق شده و بعد مدارک را بفرستم تا فرماندار ایالت امضاء کند. قوم و خویش های یارو از این حرف ها خوششان می آید، و کاغذ را روی دیوار آویزان می کنند و بعد همسایه ها می آیند و آن را می بینند و این طوری ها دیگر. بد نیست به کس و کار او کمی پول بدهند، چون که هرچه نباشد یارو را فرستاده بودند به کشتگاه که پنبه بکارند، نه این که توی سیلاب پارو بزند.»

رئیس زندان گفت: «خیلی خوب، خودم دنبال کارش را می گیرم. کار مهمی که حالا داریم این است که تا یکی از این سیاستمدارها نیامده و سهمیه غذای یارو را برای خودش نگرفته، اسم او را به علت فوت از دفتر و دستک زندان پاک کنیم.»

مأمور زندان گفت: «خیلی خوب. همین کار را می کنم.» بعد چرخ می زد و از دفتر خارج شد و آن دو نفر را با خود به بیرون دفتر هل داد. مأمور زندان در آن تاریکا و زیر نم نم باران یکبار دیگر رو به زندانی چاق کرد و گفت: «خب، رفیقت از تو برد. او آزاد شد. دوره حبس خود را کشیدی، منتها تو حالا حالاها باید توی زندان بمانی.»

زندان چاق گفت: «بعله ارواح شکمش. خوب آزاد شد. این آزادی ارزانی خودش.»

همان‌طور که زندانی کوتاه‌قد شهادت داده بود، زندانی بلندقد همین‌که دوباره بالای آب آمد هنوز به چیزی چنگ زده بود که زندانی کوتاه‌قد به آن پارو می‌گفت. مرد به پارو چنگ انداخته بود، نه از بابت این‌که فکر می‌کرد وقتی به درون بلم برگردد به آن احتیاج پیدا می‌کند، چون‌که تا چند مدتی باورش نمی‌شد که اصلاً بتواند دوباره بلم را و یا هر چیز دیگر که بشود روی آن سوار شد به دست بیاورد، بلکه از این بابت بود که وقت کافی برای فکر کردن درباره رها کردن پارو نیافته بود. همه چیز خیلی تند اتفاق افتاد. اصلاً هیچ بویی نبرده بود، اولین ضربه موج را حس کرد که بلم را قاپ زد و با خود کشید، و بلم را دید که دور خودش می‌چرخید و چشمش به آن پارو همراهش افتاد که به شدت بالا پرید و غیبش زد، انگار که آب شد و توی زمین رفت، و بعد خودش هم در آب افتاد، پارو و بال گردنش شده بود و هر بار که با تقلا خود را به روی آب می‌رساند و چنگ به بلم چرخان می‌انداخت حالی‌اش نبود پارو هنوز دستش است، بار اول که روی آب آمد بلم ده قدم آن طرف‌تر بود و دفعه بعد بالای سرش بود گویی حالاست که مغزش را داغان کند، تا آن‌که عاقبت به عقب بلم چنگ انداخت، بدن او برای بلم مثل یک سکان عمل می‌کرد، و هر دو آن‌ها، هم انسان و هم بلم و پارو که مثل دیرک پرچم بالای سر آن‌ها عمود ایستاده بود، عین یک پرده‌ی نقاشی که آن را به سرعتی شدید و باور نکردنی صحیح و سالم از روی صحنه بردارند، از جلوی چشم زندانی کوتاه‌قد ناپدید شدند (خود زندانی کوتاه‌قد هم از جلوی چشم زندانی بلندقد به همان سرعت منتها در جهت افقی ناپدید شده بود). زندانی بلندقد در مجرای یک نهر، یا آبراهه افتاده بود که شاید از دوران فوران زیرزمینی کهن که آن ناحیه را به وجود آورد تا آن روز هیچ آبی در آن جریان نیافته بود. و حالا آب فراوانی در آن جریان داشت؛ از آن‌جا در عقب بلم درختان و آسمان را می‌دید که با سرعتی سرگیجه‌آور تند می‌گذشتند، و در حیرتی ماتم‌زده و محزون به او که در میان خیزابه‌های سرد و زردرنگ آب بود نگاه می‌کردند. به این فکر افتاد که آن‌ها در چیزی کار گذاشته شده‌اند و در امن و امان هستند، و با خشم و نومیدی به یاد آورد که یک جایی زیر پای او زمین استوار قرار دارد و دست او به آن نمی‌رسد، زمینی که کار شاق و عرق جبین نسل‌های متمادی آن را تا ابد سرجایش ثابت کرده و پی آن را سفت و سخت انداخته و به آن استحکام بخشیده بود، در این موقع، باز هم بی‌هیچ هشدار، ته بلم با ضربه گیج‌کننده‌ای به بینی او خورد. همان غریزه که قبلاً سبب شده بود پارو را رها نکند این‌بار باعث شد که آن را در بلم بیفکند تا با هر دو دست به لبه بلم

چنگ بیندازد و در همان حال بلم دوباره دور خودش می‌گردید و چرخ‌زنان می‌رفت. با دو دست آزادش خود را به عقب بلم کشاند و دمر روی شکم دراز کشید، روی صورتش خون و آب جاری بود و نفس نفس می‌زد، و این هم نه این که از توان افتاده باشد، بلکه در اثر خشم دیوانه‌واری بود که بعد از خوف و وحشت عارض می‌شود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

منتها باید از جایش بلند می شد چون که خیال می کرد از سرعت واقعی خود و مسافتی که طی کرده بود، با سرعتی بیش تر (و مسافتی طولانی تر) راه بریده است. پس از جا برخاست، و از درون آب سرخ رنگی که کف قایق جمع شده بود خود را بیرون کشید، لباس خیسش به سنگینی آهن شده بود و از آن آب می چکید، موهای سیاهش به استخوان جمجمه اش چسبیده بود، و روی لباس بافتنی اش رگه ای از خونابه روان بود، ساعد دستش را با احتیاط و به تندی روی چک و چانه خود کشید و نگاهی به آن انداخت و بعد پارو را در دست گرفت و کوشید تا سر بلم را به طرف بالادست آب بگرداند. و حتی از خاطرش نگذشت که خبر ندارد یارو همراهش کجا رفته، و بالای کدام یک از درخت هایی است که خودش از کنار آن ها رد شده و یا در آینده رد خواهد شد. حتی راجع به آن فکر نکرد، چون که در نظرش مسلم بود آن یارو از او جلوتر افتاده و در بالادست آب است، و پس از آنچه اخیراً تجربه کرده بود، معنای ضمنی و محض اصطلاح بالادست آب چنان مفهومی از خشونت و شدت و سرعت را القاء می کرد، که ادراک آن همچون چیزی غیر از یک خط راست چنان بود که هوش و خرد آدمی کاملاً از درک آن امتناع می کرد، عین این که به آدم بگویند گلوله تفنگی وجود دارد که به پهنای یک پنبه زار است.

سینه بلم رو به بالادست آب چرخید. و چنان بی درنگ، که حتی از بهت زدگی و عصبانیت آنی او هم سریع تر بود، مرد از کوره در رفته بود چون که دریافت بلم خیلی راحت تر از آن که باید بگردد به دور خودش می چرخد، بلم یک دور کامل زد و پهلوی آن در جهت جریان آب قرار گرفت و باز هم بنا کرد به این که به طور خطرناکی دور خودش بچرخد، مرد نشسته بود، در صورت خون آلود او دندان هایش آشکار بود، و بازوان از کار افتاده اش پارو را در آب می زد، یعنی همان وسیله را که شکل و قواره ای معصوم داشت و یک بار پیش از آن در پیچ و تاب جابه جا شونده و آهنین آب او را مثل یک مار بوأ درگیر خود انداخته بود، و حالا چنان می نمود که در برابر شدت اشتیاق و احتیاج او عین باد هوا باشد؛ بلم که او را تهدید کرده و عاقبت با خشونت هولناکی مانند آنچه در سم قاطر نهفته است به صورتش ضربه زده بود، حالا مثل شکوفه خار بوته ای که روی آب روان باشد مانند فرفره دور خودش می چرخید، و او هم پارو را در آب می زد و راجع به یارو همراهش فکر می کرد، گویی به او الهام شده بود، که او در امن و امان است و بالای یک درخت آسوده خاطر و بی حرکت برای خودش نشسته و کاری ندارد بکند غیر از این که با غیظی عاجزانه و وحشت زده راجع به اتفاقی بودن امور آدم ها بیندیشند، که به یکی امنیت درخت را ارزانی کرده و به آن دیگری بلمی پرتکان و مهارنشدنی

داده بود، و این هم دقیقاً محض آن که می دانست از بین این دو فقط همان که در بلم است کوششی به خرج می دهد که برگردد و یارو همراهش را نجات بدهد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

بلم سربه‌راه شده بود و با جریان آب می‌رفت. چنان نشان می‌داد که دوباره از سکون به سرعتی باورنکردنی جهیده باشد، و مرد خیال می‌کرد از جایی که یارو همراهش او را ترک کرد مسافت درازی دور شده است، در حالی که در واقع از وقتی به درون بلم برگشته بود تا آن زمان صرفاً در دایره‌ای بزرگ به دور خودش چرخیده بود، و چیزی (چند درخت سرو که دور و برشان از کنده‌های شناور درخت و آت و آشغال پر شده بود) و حالا بلم نزدیک بود با آن تصادف کند، همان بود که بلم قبلاً، پیش از آن که آن بالا بیورد و به مرد ضربه بزند، یک‌وری شده و با آن تصادف کرده بود. مرد به بالا نگاه نمی‌کرد، همین قدر می‌دید که نزدیک است با آن درختان برخورد کند، گویی که در بدنه بی‌حس و ادراک بلم جریانی از لجاجت اصلاح‌ناپذیر و شرارت و بشاشت و اشتیاق جاری شده باشد، و مرد هم این را حس می‌کرد؛ او که هرگز از زدن پارو بر آب بی‌روح و ملال‌آور و خطرناک باز نایستاده بود، و خیال می‌کرد که بیش از آن دیگر توانی ندارد، اکنون از جایی، از ذخیره کامل و نهایی خود، آخرین حد پایداری را نشان می‌داد، اراده کرده بود که استقامت کند و همین نیروی اعصاب و عضلات او را آشکار می‌ساخت، به پارو زدن ادامه می‌داد تا این که باز هم ضربه‌ای به او وارد شد، یعنی این که یک‌بار دیگر با همه قوت خود پارو را در آب زد و آن را در اثر واکنشی خالص و مایوسانه از آب بیرون کشید، درست همان طور که آدم روی یخ لیز می‌خورد و همان وقت دستش به طرف کلاه و جیب پولش می‌رود، بلم یک‌بار دیگر به او ضربه زد و او را به بالا پرتاب کرد و مرد روی کف آن دمر افتاد و پهن شد.

این بار درجا برنخاست. همان طور دمر افتاده و پهن شده بود، کمابیش چهار دست و پا دراز به دراز افتاده بود و حالتی حاکی از آرامش، و نوعی وضعیت رقت بار کسی که در حال تفکر باشد، به خود گرفته بود. می دانست که در هر حال یک وقتی باید از جایش برخیزد، درست همان طور زیر و بالای زندگی شامل اینست که آدم به ناچار دیر یا زود از جا برخیزد و بعد از یک چندی دیر یا زود دوباره سر جایش دراز کش بیفتد. به معنای دقیق کلمه خسته و فرسوده نبود، ناامید ناامید هم نبود، و به خصوص این که از برخاستن هیچ وحشتی به دل نداشت. به نظرش در وضعی گیر افتاده بود که در آن، خودش که نه، منتها زنان و محیط اطراف از خود بی خود شده بودند؛ ملعبه دست جریان آبی شده بود که به جایی نمی رفت، و در زیر روشنایی روزی که غروب نمی کرد؛ و وقتی کارشان با او تمام می شد، او را به همان دنیای نسبتاً ایمنی که از آن با خشونت خارجش کرده بودند پس می فرستادند، و در این فاصله آنچه که می کرد یا نمی کرد چندان اهمیتی نداشت. به همین خاطر روی شکم دراز کشیده بود، و حالا تا مدتی طولانی تر صدای خش خش آرام و قوی جریان را بر تخته های زیر بلم، هم احساس می کرد و هم آن را می شنید. بعد سرش را بالا گرفت و این بار با کف دست و به احتیاط صورت خود را واریسی کرد و باز هم به خون آن نگاه کرد، سپس از جا برخاست و روی پاشنه پاهایش نشست، از لبه بلم دولا شد و پره های بینی را بین انگشت شست و انگشت سبابه گرفت و تکه ای خون دلمه بسته را فین کرد، و همین که خواست انگشت هایش را با شلوارش پاک کند، صدایی از جایی اندکی بالاتر از خط دید او گفت: «چقدر طولش دادی»، و او که تا آن زمان نه وقتش را یافته بود و نه دلیلی برای این که سرش را از سینه کش بلم بالاتر بگیرد، سر بالا کرد و روی درخت زنی را دید که به او نگاه می کرد. زن با او ده قدم هم فاصله نداشت. روی کوتاه ترین شاخه درختی نشسته بود که جلوی آت و آشغال را بند آورده بود و بلم روی همان توده آشغال متوقف شده بود. زن یک لباس خانه از چیت گلداز تنش بود و روی آن یک پیراهن سربازی ارتشی پوشیده بود و یک کلاه بره هم سرش کرده بود. مرد حتی این قدری به صرافت نیفتاد که قد و قامت زن را محک بزند چون که همان نظر کوتاه و شگفت زده اول کافی بود تا تمام زیر و بالای زندگی و پیشینه زن برای او آشکار شود. زن می شد که جای خواهر او باشد، البته اگر خواهری می داشت، و یا جای همسر او باشد اگر در سنی که تازه دوران نوجوانی را پشت سر گذاشته بود به زندان نمی افتاد، یعنی درست چند سال پیش از آن که آدم هایی امثال او که پسران و رود و قانع به یک زن هستند ازدواج می کنند — زن به تنه درخت چنگ انداخته بود، پاهای بدون جورابش که در جفتی

نیم‌چکمه کارگری بود کم‌تر از یک یارد بالاتر از سطح آب قرار داشت، و به احتمال بسیار خواهر کسی و قطعاً همسر کسی دیگر بود (یعنی این‌که قطعاً باید همسر کسی می‌بود) گو این‌که مرد زودتر از آن به زندان افتاده بود که فرصت بیابد و دانشی بیش‌تر از معلومات نظری درباره زنان کسب کند تا به این مطلب پی ببرد.

زن گفت: «دیگر داشتم فکر می‌کردم که نمی‌خواهی برگردی.»

مرد گفت: «یعنی چی که برگردم؟»

زن گفت: «بعد از آن بار اول را می‌گویم. همان اولین باری که با این آت و آشغال تصادف کردی و بعد توی بلمت برگشتی و به راه خودت رفتی.»

مرد دور و بر را نگاه کرد و باز هم دستش را با ملایمت روی صورت خود کشید؛ این جا لابد همان جا بود که بلم به صورت او کوبیده بود.

مرد گفت: «خوب، حالا که برگشتم.»

زن گفت: «لطفاً می شود بلم را کمی نزدیک تر بیاوری؟ من به زحمت توانستم این بالا بیایم؛ شاید بهتر باشد که من...» مرد به او گوش نمی داد؛ تازه فهمیده بود که پارو غیبش زده است؛ یعنی این که این بار وقتی بلم او را به بالا پرتاب کرد مرد به جای این که پارو را داخل بلم بیندازد آن را پشت بلم انداخته بود. زن گفت: «پارو آن جا پشت آن آت و آشغال افتاده. می توانی بروی آن را برداری. بیا این را بگیر.» یک درخت تاک بود، زیر شاخ و بار درخت رشد کرده و سیلاب آن را از ریشه درآورده بود. زن تاک را دور بالا تنه خود یک دور پیچیده بود، و حالا آن را از دور بدنش باز می کرد و می چرخاند تا آن که مرد به آن چنگ انداخت. مرد با یک دست ته تاک را گرفت و با دست دیگرش بلم را دور آت و آشغال گرداند، پارو را برداشت، و بلم را زیر تنه درخت برد و آن را همان جا نگه داشت و به زن نگاه می کرد که از جایش تکان خورد، و خود را با زحمت و دقت جمع و جور کرد تا از درخت پایین بیاید — یعنی با زحمتی که اصلاً دردناک نبود منتها بیش از حد پروسواس می نمود، و همان ناشیگری و بی قواره گی عمیق و تقریباً کسل کننده که به سر جمع حیرت و بهت اولیه چیزی نمی افزود، چون که حیرت و بهت اولیه برای در قبر کردن رؤیای شکست ناپذیر مرد کافی بود، او در زندان هم همچنان به خواندن داستان های مبتذل و غیرمحمتمل (با همان اشتیاق همیشگی و گو این که همین داستان ها باعث سقوط او شده بودند) ادامه می داد، داستان ها به دقت سانسور می شد و به همان دقت هم آن ها را به داخل زندان قاچاق می کردند؛ وقتی که او با یارو همراهش از سر خاکریز سوار بلم شد و به راه افتاد خدا می داند چه خیال هایی می بافت که مثلاً هلن گاردنر یا گرناگاربو را از دژی دست نیافتنی و یا قلعه ای که بر در آن ازدها نگهبانی می دهد، نجات می دهد. به زن نگاه می کرد، و به غیر از این که قایق را با خشونت سر جایش محکم نگه دارد کار دیگری برای کمک به او نمی کرد، و زن هم خود را از تنه درخت پایین می کشید — زن با تمام قد و قامت خود و آن شکم گنده که لباس چیت او را برآمده کرده بود از درخت آویزان شد، و مرد به دل گفت: این هم از بخت و اقبال ما. از بین این همه زن جماعت باید با این یکی توی این بلم افسار بریده گیر بیفتم.

مرد گفت: «آن انبار پنبه کجاست؟»

زن گفت: «انبار پنبه؟»

مرد گفت: «همان را می‌گویم که یک یارو به سقف آن پناه برده. همان یارو دومی را می‌گویم.» زن گفت: «من خبر ندارم. تا دلت بخواهد این دور و بر انبار پنبه هست. غلط نکنم به روی هر کدامشان هم که بگویی خلاق پناه برده‌اند.» بعد سرتاپای او را برانداز کرد و گفت: «عین یک خوک ازت خون رفته. قیافه‌ات هم که به زندانی‌ها می‌برد.»

مرد غرغری کرد و گفت: «بله و یک حالی دارم که انگار همین حالا به دارم زده باشند. خیلی خوب، حالا باید بروم و رفیقم را سوار کنم و بعد هم آن انبار پنبه را پیدا کنم.» و خودش را راحت کرد. یعنی این که دستش را از روی درخت تاک برداشت. این کار را باید می‌کرد، چون که وقتی سینه بلم روی توده کنده‌های شناور قرار گرفته بود، و وقتی که در آب نسبتاً آرام پشت کنده‌ها با چنگ انداختن به درخت تاک بلم را سر جایش نگه داشته بود، حتی در آن موقع هم زمزمه منظم و مداوم آب و غرغر نیروی قوی آن را، فقط یک اینچ آن طرف‌تر از زیر تخته‌های ضعیفی که روی آن‌ها چمباتمه زده بود، احساس می‌کرد، و همین که درخت تاک را رها کرد آب مهار بلم را در دست گرفت و این هم نه این که یک‌باره به شدت به بلم بچسبد بلکه با یک رشته ضربه‌های خفیف و آزمایشی و گربه‌وار به آن تلنگر می‌زد؛ در این جا مرد دریافت که دلش را با این امید الله‌بختی خوش کرده بود که وزن اضافی بلم را بیش‌تر قابل مهار می‌سازد. و در یکی دو ثانیه اول به شدت (و همچنان الله‌بختی) فکر می‌کرد که وزن اضافی بلم را قابل مهار کرده است؛ سر بلم را به طرف بالادست آب گردانده و توانسته بود با کوشش فوق‌العاده‌ای آن را در همان جهت نگه دارد، و حتی بعد از آن که فهمید گو این که به خط مستقیم حرکت می‌کنند اما عقب عقب می‌روند دست از کوشش و تقلا برداشت، و حتی بعد از آن که سینه بلم از مهار خارج شد و دور خودش می‌چرخید هنوز هم به نوعی کوشش و تقلا می‌کرد: همان جنبش مقاومت‌ناپذیر و قدیمی بلم بود که دیگر آن را خوب می‌شناخت، بهتر از آن می‌شناختش که بخواهد با آن در بیفتد، پس به سینه بلم مجال داد که دور خودش بچرخد و در جهت پایین دست آب برود و امیدوار بود که از قدرت حرکتی خود بلم استفاده کند و آن را در دایره‌ای کامل براند و بار دیگر به بالادست آب برسد، بلم در یک آبراهه به آن طرف حصار درختان غوطه‌ور در آب اریب و به پهلو می‌رفت بعد سینه آن جلو افتاد و بعد باز هم به پهلو می‌رفت؛ و زیر پاهای او با سرعت فوق‌العاده‌ای حرکت می‌کرد، آن‌ها در یک گرداب افتاده بودند و خودشان خبر نداشتند؛ مرد وقت آن را نداشت که صغری و کبری بچیند و نتیجه‌گیری بکند و یا این که با خودش به چون و چرا بپردازد؛ قوز کرده بود، و در صورت باد کرده‌اش که روی آن خون لخته بسته بود

دندان‌هایش را نشان می‌داد، ریه‌هایش داشت می‌ترکید، و در حالی که درختان با آن تنه‌های بزرگشان روی او خم شده بودند، پارو را در آب می‌زد. بلم به چیز دیگری خورد؛ زن در سینه بلم نیم‌خیز کرده و به لبه آن چنگ انداخته بود، گویی که می‌کوشید پشت شکم آبستن خود کز کند؛ مرد دیگر پارو را در آب نمی‌زد بلکه با آن بر چوب جاندار و خوندار بلم می‌کوبید، و دیگر دلش نمی‌خواست به جایی برود، یا به مقصدی برسد، فقط می‌خواست مانع این شود که بلم با زدن خود به تنه درختان خودش را تکه تکه کند. بعد چیزی ترکید، و این بار به گردنش اصابت کرد، و درختان خمیده و آب سرگیجه‌آور و صورت زن و هرچه بود و نبود، در تابش نوری روشن و خیره‌کننده و بی‌صدا از برابر چشم او گریختند و ناپدید شدند.

ساعتی بعد بلم از راه یک جاده قدیمی حمل‌الوار آهسته رسید، یعنی این که از بستر آب، و از بیشه‌زار بیرون آمد و به (یا روی) یک پنبه‌زار وارد شد — جایی متروکه و بی‌کرانه و خاکستری‌رنگ که در آن آشوب فرو نشسته بود، و تنها خطی نازک از تیرهای تلفن مثل یک هزارپای دراز در آن فاصله می‌انداخت. اکنون زن آرام و به طور مدام، و با آن دقت کسل‌کننده و عجیب پارو می‌زد، و مرد چمباتمه زده و سرش تا میان زانوانش پایین آمده بود، و می‌کوشید با چنگه چنگه آب که به صورت خود می‌زد، جریان تازه و ظاهراً تمام‌نشدنی خون بینیش را بند بیاورد. زن از پارو زدن دست کشید، و در حالی که بلم روی آب روان بود و از سرعتش کاسته می‌شد، به اطراف نگاه کرد و گفت: «از خطر جستیم.»

زندانی هم سر بالا کرد و به دور و بر چشم انداخت و گفت: «اما این جا دیگر کجاست؟»

زن گفت: «فکر کردم شاید تو بدانی این جا کجاست.»

مرد گفت: «من حتی خبر ندارم آن جای قبلی کجا بود. من اگر بدانم راه شمال کدام طرف است، باز هم مطمئن نیستم که بخواهم آن جا بروم.» باز هم یک مشت آب به صورت خود پاشید و دستش را پایین آورد و به رگه‌های سرخ‌رنگ روی کف دستش نه با یک یأس و دلواپسی، بلکه با نوعی حیرت تمسخرآمیز و بی‌رحمانه، نگاه کرد. زن به پس گردن او نگاه می‌کرد و گفت: «باید به یک جایی برسیم.»

مرد گفت: «یعنی من خودم این را نمی‌دانم؟ یک یارو روی انبار پنبه. یکی دیگر هم بالای یک درخت. و حالا این که روی دامن تو.»

زن گفت: «هنوز وقت زایمان من نرسیده بود. دیروز مجبور شدم تندتند از آن درخت بالا بروم، و تمام شب روی آن بنشینم. هرچه از دستم بربیاید دارم می‌کنم. اما باید همین زودی‌ها یک جایی برسیم.»

زندانی گفت: «بله من هم به خیال خودم می‌خواستم یک جایی برسم و هیچ شانس نیاوردم. تو یک جایی را انتخاب کن که برویم و این بار شانس تو را امتحان می‌کنیم. آن پارو را بده بینم.» زن پارو را به او داد. بلم از آن بلم‌های دوطرفه بود؛ و مرد فقط سر جایش جابه‌جا می‌شد.

زن گفت: «از کدام طرف می‌خواهی بروی؟»

مرد گفت: «تو کاری به این کارها نداشته باش. فقط همین‌طور خودت را نگه دار.»

مرد شروع کرد به این که روی پنبه‌زار پارو بزند. باران از سر گرفت، گو این که در آغاز تند نمی‌بارید. مرد گفت: «بله، اصلاً از خود بلم پیرس. از صبح ناشتا توی این نشستم و هیچ وقت هم نفهمیدم که کجا می‌خواهم بروم یا به کجا دارم می‌روم.»

و این حدود ساعت یک بود. آخرهای بعدازظهر (بار دیگر در نوعی آبراهه حرکت می‌کردند، و چند مدتی می‌گذشت که در آن بودند؛ پیش از آن که خبردار بشوند وارد آبراهه شدند و دیگر برای خارج شدن از آن دیر شده بود، البته اگر هیچ دلیلی می‌بود که بخواهند از آن خارج شوند، یعنی در هر حال تا آن‌جا که به زندانی مربوط می‌شد یقیناً دلیلی وجود نداشت و با در نظر گرفتن این واقعیت که دوباره بر سرعت آن‌ها افزوده شده بود دلیل بهتر این می‌بود که در آبراهه باقی بمانند) بلم روی گستره پهناوری از آب انباشته از آشغال به سرعت می‌گذشت و زندانی دریافت که آن‌جا یک رودخانه است و از اندازه آن فهمید که رود یازو است، گو این که قبلاً این ناحیه را به خوبی ندیده بود و با این همه در هفت سال گذشته حتی یک روز از عمر خود را خارج از آن نگذرانده بود. چیزی که نمی‌دانست این بود که اکنون رودخانه پس پسکی می‌رود. به همین خاطر به محض آن که حرکت خود به خودی بلم جهت جریان آب را معلوم ساخت، او هم شروع کرد به این که در همان جهت پارو بزند و خیال می‌کرد به پایین دست آب می‌رود، یعنی جایی که می‌دانست شهرها قرار دارند — یعنی شهر یازو سیتی، و چنانچه آن قدر بداقبال می‌بود که راه دیگری پیش پایش نمی‌بود، شهر ویکسبورگ، و اگر هیچ کدام از این‌ها مقدور نمی‌شد، یکی از آن شهرهای کوچک‌تر که نامشان را نمی‌دانست، منتها در آن‌ها آدمیزاد و زار و زندگی وجود داشت، یک جایی، هر جایی که می‌شد به آن‌جا رسید تا زن را تحویل بدهد و برای ابد به او، و کل زندگانی مادینه و آستن پشت کند و به همان هستی راهبانه‌ی تفنگ و غل و زنجیر بازگردد، و در آن‌جا از زن جماعت ایمن بماند. و حالا که سکونتگاه‌های انسانی، و رهایی از دست زن نزدیک بود، دیگر به او نفرت هم نمی‌ورزید. وقتی به پهنه متلاطم و غیرقابل مهار آب در پیش روی خود نگاه می‌کرد در نظرش چنان می‌نمود که اصلاً موضوع این زن در بین نبود، بلکه قضیه از جانب آن حجم مجزا، و پرتوقع، و تهدیدآمیز، و لخت، و با همه این احوال جاندار آب می‌خورد، که او و زن هر دو به یک اندازه قربانی آن شده بودند؛ و همان‌طور که در سه چهار ساعت گذشته با خود فکر کرده بود، به آن دقیقه — نه تو بگو به آن ثانیه — می‌اندیشید که یک لحظه بی‌توجهی و یا در رفتن دست زن برای به آب افتادن او و غرق شدنش به دست آن سنگ آسیاب بی‌حس و ادراک کفایت می‌کرد، که البته این هم در جای خود مرگی بی‌درد و عذاب می‌بود، دیگر از مقام و مرتبه متولی آن زن بودن به او کینه نمی‌ورزید، و چنان برای او دلش می‌سوخت که وقتی چوب جاندار و انبار شده را محض رها شدن آن از شر آفات انگلی می‌سوزاندند، همان قدر متأسف می‌شد.

مرد در جهت جریان آب مدام و با قدرت، و با صرفه جویی حساب شده زور بازوی خود پارو می زد، و به خیال خود به طرف پایین دست رود می رفت، یعنی به طرف شهرها و آدم ها، و زمین سفت که می شد روی آن پا گذاشت، و در این میان زن گاه به گاه از جا برمی خاست و آب باران جمع شده در بلم را از آن بیرون می ریخت. باران همین طور یک بند می بارید، منتها هنوز تند نشده بود و از خود شور و حرارت نشان نمی داد، و آسمان همچین خود روز بی هیچ اندوهی رنگ می باخت؛ بلم در هاله ای از نور می رفت، در هاله ای مشبک و خاکستری رنگ که تقریباً بی هیچ خط و مرز در آب آشفته و کف کرده و آشغال گرفته ادغام می شد. اکنون روز و روشنایی قطعاً داشت پایان می گرفت، و زندانی هم به خود این قدری روا کرد که یکی دو درجه به تلاش بیفزاید، چون که ناگاه در نظرش چنان رسید از سرعت بلم کاسته شده باشد. و قضیه در واقع از همین قرار بود منتها او از آن خبر نداشت. مرد این قضیه را صرفاً ناشی از گیجی و منگی خودش به حساب آورد، و یا دست بالا آن را نتیجه ی یک روز تمام تلاش مدام با شکم گرسنه، و فراز و فرود متناوب اضطراب و دلوپسی، و خشمی عاجزانه از بابت گرفتار شدن در این محاصره ی بلاجهت، به شمار آورد. پس کمی تندتر پارو می زد، و این هم نه از بابت این که از چیزی ترسیده باشد، بلکه برعکس نترسیده بود، چون که او هم از صرف حضور رودی آشنا به وجد آمده بود، همان طور که صرف وجود یک رودخانه که مردم آن را به نام زوال ناپذیرش می شناختند، باعث می شد که بشر در نسل های متمادی به سوی آن جلب شود و در کرانه های آن زندگی کند، و حتی وقتی که آدم هنوز بر آب و آتش نام نهاده بود، همیشه به سوی آب می رفت تا در کناره ی آن سکونت کند، این آب جاندار آدم را فرا می خواند، و سرنوشت و ظاهر جسمانی او را به سختی شکل می داد و از پیش آن را رقم می زد. و به همین خاطر دلوپس نبود. به طرف بالادست رود پارو می زد و خودش از آن بی خبر بود، غافل از آن که تمام آبی که در چهل ساعت گذشته از شکاف سد در شمال بیرون ریخته و اکنون به رودخانه باز می گشت، جایی جلوتر در پیش راه او بود.

اکنون همه جا تاریک بود. یعنی این که شب به کلی افتاده، و آسمان خاکستری که قبلاً رنگ می‌باخت ناپدید شده بود، و با این حال گویی در تناسبی نابه‌هنجار، دید او از سطح آب بهتر شده، و انگار نوری که باران بعد از ظهري از دل هوا شسته بود مثل خود باران روی آب جمع شده بود، و محض همین اکنون آب زردرنگ سیلاب در پیش روی او، و درست تا آن جا که چشم کار می‌کرد خاصیتی تقریباً شب‌تاب به خود گرفته بود. تاریکی در واقع صرفه هم داشت؛ یعنی این که مرد دیگر باران را به چشم نمی‌دید. بیش از بیست و چهار ساعت می‌گذشت که او و لباس‌هایش خیس بودند و به همین خاطر از مدتی پیش باران را احساس نمی‌کرد، و حالا که می‌شد آن را به چشم هم ندید، باران برای او به نوعی وجود نداشت. علاوه بر آن دیگر لازم نبود به زور کاری کند که چشمش به شکم برآمده زن نیفتد. پس با قدرت و به طور مداوم پارو می‌زد، دلوپس و نگران هم نبود، فقط عصبانی بود، و این هم از بابت این که هنوز بر روی ابرها آن بازتاب را ندیده بود که بر وجود شهر یا شهرهایی دلالت می‌کرد که او به خیال خودش به آن‌ها نزدیک می‌شد، و در واقع اکنون چندین و چند میل از آن‌ها دور افتاده بود، و در این موقع صدایی به گوش او خورد. اصلاً خبر نداشت که صدا از چه بود، قبلاً هیچ وقت چنان صدایی نشنیده بود و قرار هم نبود که بعداً هرگز آن را دوباره بشنود، چون که به هر کس و ناکسی مجال نمی‌دادند آن صدا را بشنود و هیچ کس هم در تمام طول عمرش آن را دوباره نمی‌شنید. و حالا بعد از شنیدن صدا هم دلوپس نشده بود چون که وقت دلوپس شدن را نیافته بود، و دید او از پهنه پیش رویش، با همه وضوح آن، به دوردست راه نمی‌یافت، و با این حال یک لحظه بعد از شنیدن صدا چیزی به چشم دید که قبلاً هرگز مثل آن را ندیده بود. خط آشکاری که در آن جا آب شب‌تاب با قلمرو تاریکی تلاقی می‌کرد، حالا در قیاس با یک لحظه پیش ده پا بالاتر قرار گرفته بود و مثل یک ورقه خمیر لوله‌کرده‌ی پودینگ روی خودش می‌غلطید و پیش می‌آمد. از جا برخاسته بر خود خمیده بود؛ و کاکل آن مانند یال اسبی چهار نعل پیچ و تاب می‌خورد، و این یکی هم در شب می‌تایید، و مثل آتش جرقه می‌زد. زن در سینه بلم کز کرده بود، و زندانی نمی‌دانست که او از جریان باخبر شده یا نه، و خود زندانی هم با آن صورت خون‌آلودش در حالتی از بهت و حیرت و ناباوری دهانش باز مانده بود، و همین‌طور پارو می‌زد و راست به طرف آن می‌رفت. این بار هم وقت نکرد به ماهیچه‌هایش که خود به خود با ضرباهنگ پارو کار می‌کرد، فرمان توقف بدهد. مرد هنوز پارو می‌زد، گو این که بلم از حرکت باز مانده بود و چنان می‌نمود که در هوا آویزان باشد، و پارو هنوز همین‌طور می‌آمد و می‌رفت؛ و بعد بلم عوض آن که در هوا آویزان

باشد ناگهان در میان توده‌ای از آت و آشغال شناور در آب احاطه شد — تیر و تخته، ساختمان‌های چوبی کوچک، اجساد جانوران غرق شده که هیبتی عجیب به خود گرفته بودند، و درختانی که یک‌جا از نوک تا ریشه مثل خوک دریایی به هوا می‌جهیدند و در آب شیرجه می‌زدند، و در بالای آن‌ها بلم چنان می‌نمود که بی‌وزن و پا در هوا با دودلی بال بال می‌زند، عیناً مثل پرنده‌ای در پرواز که زمین از زیر بال‌هایش به سرعت می‌گذرد و خودش دودل است که کجا بنشیند و یا این که اصلاً بر زمین بنشیند یا ننشیند، و در این میان زندانی همان‌طور در بلم چمباتمه زده بود و همان حرکات پارو زدن را انجام می‌داد، و معطل فرصتی بود تا فریاد بکشد؛ منتها هرگز فرصت فریاد کشیدن را نیافت. برای یک لحظه بلم انگار که سیخ روی ته خود ایستاد و بعد مثل گربه از دیواره پیچ در پیچ آب خود را بالا کشید، و از روی کاکل زباله‌کش آب هم پرید و در هوای واقعی و روی شاخ و باریک درخت آرام گرفت، و زندانی که هنوز معطل فرصتی برای فریاد کشیدن بود و گویا این که دیگر پارو در دستش نبود اما هنوز همان‌طور با دست‌هایش حرکات پارو زدن را انجام می‌داد، مثل پرنده‌ای در لانه خود از ورای ساقه‌ها و شاخه‌های تازه برگ کرده و سایه‌افکن درخت به جهان قبلاً ساکنی نگاه می‌کرد که اکنون با سرعتی دیوانه‌وار و سیری باورنکردنی به پس می‌رفت.

دور و بر نیمه شب، صدای غرش و انفجار تندر و برق آمد که مانند شلیک یک آتشبار توپخانه بود، انگار که عناصر عالم، و خود افلاک هم، پس از کمابیش چهل ساعت در خود فشرده شدن از بابت تسلیم بلاشرط و نهایی به آن حرکت حاد و دیوانه‌وار، که همچنان توده‌ای مهاجم از گاو و قاطر مرده تا مبال و کلبه و مرغدانی در آن شناور بود، با سر دادن غرش و برق ادای احترام می‌کرد، و در این میان بلم از بغل شهر ویکسبورگ گذشت. و زندانی از این مطلب خبردار نشد. چون که به بالاتر از سطح آب نگاه نمی‌کرد؛ همان‌طور چمباتمه زده و به لبه قایق چنگ انداخته بود و به آن آشوب زردرنگ دور و بر خود چشم غره می‌رفت، که در آن درختان یکپارچه، سه‌گوشی‌های نوک‌تیز کنار شیروانی خانه‌ها، و کله‌های دراز و اندوه‌بار قاطرها بالا و پایین می‌غلتید، و او با تکه شکسته‌ای از یک تخته که خدا می‌داند همین‌طور که روی آب می‌گذشته از کجا به چنگ آورده بود آت و آشغال را از سر راه بلم دور می‌کرد (و تکه چوب هم گویی با چشمانی بی‌سو و لب‌های به هم فشرده و حیرتی ناباورانه به او چشم‌غره می‌رفت و ملامتش می‌کرد)، بلم گاهی به پهلوی و گاه به عقب، و گاهی در آب شناور و گاه چندین و چند یارد روی بام خانه‌ها می‌رفت، و بر نوک درختان و حتی بر گرده قاطرها که انگار مرگ نیز این تیره عقیم را از خر حمالی مقدر که با آن داغ نفرین خورده بودند، نجات نمی‌داد. او شهر ویکسبورگ را ندید؛ بلم که با سرعت زیادی می‌رفت، در اندرونه متلاطم میان دو ساحل بلند و سرگیجه‌آور آب بود که بالای آن‌ها نور می‌درخشید، منتها مرد نور را ندید؛ چون که به توده آشغال شناور در آب نگاه می‌کرد که در پیش روی او به شدت از هم می‌گسست و بالا می‌کشید و هر تکه‌ای از آن بر تکه دیگر سوار می‌شد، و مرد چنان تند به میان شکاف حاصل از آن فرو کشیده شد که فرصت نکرد آن را که در واقع پایه‌های یک پل راه‌آهن بود به جا بیاورد؛ و بعد در یک لحظه وحشتناک چنان می‌نمود که بلم در برابر یک کشتی بخار که به پهلوی جلوی آن‌ها سر درآورده بود سر جای خود ساکن ایستاده و انگار دودل است که از روی آن بالا بکشد و یا این که از زیر آن شیرجه بزند، و بعد باد سرد و تندی بر او وزید که با خود بو، طعم، و حال و هوای رطوبت و ویرانی بی‌حد و اندازه را آورده بود؛ بلم فاصله‌ای دراز را پرید و در همین حال ایالت موطن زندانی، در غلیانی نهایی و عین این که دلش را بالا بیاورد، او را به آغوش طوفان زده پدر آب‌ها بازگرداند. هفت هفته بعد لباس‌های تازه‌ای از جنس پارچه رویه تشک پوشیده بود، ریش تراشیده و موهایش را کوتاه کرده، و روی تخت خود در زندان نشسته بود، و ماجرا را تعریف می‌کرد:

تا سه چهار ساعت بعد از آن که تندر و برق از توان افتاده بود بلم در آن تاریکی که چشم چشم را

نمی‌دید روی پهنه آشفته‌ای می‌رفت که حتی اگر مرد می‌توانست ببیند، از قرار ظاهر حد و مرز نداشت. آب سرکش بود و به چشم دیده نمی‌شد، زیر بلم و دور و بر آن موج موج می‌زد، و سطح آن از کف شب‌تاب و کثیفی آماس کرده، و آکنده از هر نوع آشغال نابودکننده بود — اشیایی بی‌نام و گنده و نامریی که به بلم می‌خوردند و به آن ضربه می‌زدند و چرخ‌زنان به راه خود می‌رفتند. مرد خبر نداشت که اکنون روی رودخانه است، و در آن موقع حتی اگر از آن خبردار هم می‌شد باورش نمی‌آمد. روز پیش، از آن فاصله منظمی که بین درختان دو طرف آب دیده بود، فهمید که روی یک آبراهه می‌رود. و حالا محض آن که حتی در روز روشن هم هیچ کرانه‌ای نمی‌دید، تنها جایی در زیر آفتاب (و یا در واقع در زیر آسمان بارانی) که گمان نمی‌برد در آن جا باشد، همان رودخانه بود؛ و اگر اصلاً درباره جا و مکان فعلی خود، و موقعیت جغرافیایی زمین زیر پایش فکر می‌کرد، فقط به این نتیجه می‌رسید که با سرعتی سرگیجه‌آور و غیرقابل توجیه روی بزرگ‌ترین پنبه‌زار دنیا سفر می‌کند؛ روز گذشته فهمیده بود که در یک رودخانه است، و حالا اگر این واقعیت را جداً و با اعتقاد تمام می‌پذیرفت که هنوز هم روی همان رودخانه است، درمی‌یافت که رود بی‌هیچ هشدار بازگشته و مثل نریان برافروخته‌ای که در راهی محصور باشد، با نیتی مرگبار بر او بی‌امان حمله می‌برد — و اگر برای یک لحظه هم گمان برده بود که آن گستره توفان‌زده و بی‌انتها که خود را روی آن می‌یافت در واقع یک رودخانه است، یعنی چیزی که شعور او کاملاً از پذیرش آن سرباز می‌زد؛ یقین از حال می‌رفت.

هنگامی که روشنائی روز سر زد — سپیده‌دمی خاکستری و بریده‌بریده که در آن ابرهای گذران از میان باد و بوران می‌گذشتند — یعنی وقتی که دوباره چشم او می‌دید، این را فهمید که روی هیچ پنبه‌زاری نیست. و این آب سرکش که بلم روی آن به این طرف و آن طرف می‌غلطید و گریزان می‌رفت، بالای هیچ تکه خاکی که آدم در پی لمبرهای فرسوده و موج قاطر آن را لگدمال و رام کرده باشد، جریان نداشت. و آن وقت از خاطر او گذشت که این وضعیت فعلی آب نباید پدیده‌ای استثنایی در یک دهه گذشته به حساب بیاید، بلکه آن سال‌هایی که در طی آن رودخانه به آدمی مجال می‌داد که برای تحقق تدبیرهای ناشیانه خود ابزار مکانیکی شکننده را در دل او جای بدهد، استثناء بود و این سیلاب قاعده بود، و حال رودخانه هرچه می‌خواست می‌کرد، یعنی همان کاری را می‌کرد که ده سال تمام با شکیبایی صبر کرده بود تا انجام بدهد، عیناً مثل قاطری که برای آدم ده سال کار می‌کند تا فقط یک‌بار این حق را بیابد و لگدی به آدم بزند. و علاوه بر آن یک چیز دیگر هم درباره ترس آموخت، چیزی که حتی آن دفعه قبلی که واقعاً ترسیده بود از آن سر درنیاورده بود — سه چهار ثانیه از آن شب در دوران نوجوانی‌اش که به لوله بسیار درخشان هفت‌تیر کارمند وحشتزده اداره پست نگاه کرده بود تا بالاخره او را متقاعد ساخته بود که هفت‌تیرش (هفت‌تیر خود زندانی) شلیک نخواهد کرد: یعنی این را آموخت که اگر آدم مدت زیادی تاب بیاورد زمانی می‌رسد که هر چند می‌ترسد منتها ترس او دیگر هیچ عذاب‌آور نیست، بلکه فقط نوعی خارخار وحشتناک و تکان‌دهنده است، عیناً همان‌طور که بعد از سوختگی شدید زخم‌های آدم به خارش می‌افتد.

دیگر لازم نبود که پارو بزند، همین‌قدر بلم را هدایت می‌کرد (در بیست و چهار ساعت گذشته هیچ غذا نخورده و در پنجاه ساعت گذشته آن‌قدر خوابیده بود که به گفتنش بیرزد) و بلم روی پهنه متروک آب خروشان به سرعت می‌رفت، یعنی در جایی که مرد از مدت‌ها پیش جرئت نمی‌کرد باور کند که اصلاً در آن‌جا باشد، و با تکه چوب شکسته‌اش این‌قدری می‌کوشید که در میان خانه‌ها و درختان و حیوانات مرده، بلم را سالم و شناور نگاه دارد (شهرهایی یکپارچه، از فروشگاه و خانه گرفته تا پارک و ساختمان‌های کشتزارها، که عین ماهی از جا می‌جهیدند و دور و بر او بازیگوشی می‌کردند) مرد نمی‌کوشید که حتماً به مقصد معینی برسد، بلکه فقط سعی می‌کرد که قایق را تا هر وقت که مقدور باشد روی آب شناور نگاه دارد. چیز زیادی طلب نمی‌کرد. برای خودش هیچ نمی‌خواست. فقط این‌که از شر زن و شکم او راحت شود، و می‌کوشید که این را هم از راه درست آن انجام بدهد، و این کار را برای صرفه خودش نمی‌کرد، بلکه محض خاطر خود زن بود. مرد گفت:

«خوب من می‌توانستم هر وقت دلم بخواهد آن زن را بالای یک درخت دیگر بگذارم...»

زندانی چاق گفت: «با این که می‌توانستی خودت توی آب بپری و بگذاری که بلم و آن زن هر دو با هم غرق بشوند، آن‌ها هم به جرم فرار برایت ده سال زندان می‌بریدند و بعد از آن به جرم قتل به دارت می‌زدند و پول بلم را هم پای کس و کارت حساب می‌کردند.»

زندانی بلندقد گفت: «خوب بله.» — منتها این کار را نکرده بود. چون که می‌خواست از راه درست آن وارد شود، یعنی این که کسی را پیدا کند، هر کسی که می‌شد آن زن را به او تحویل بدهد، و یا به یک تکه زمین سفت برسد و زن را در آن جا پیاده کند، و محض آن که موی دماغ کسی نشود و خودش دوباره توی بلم بیفتد و به رودخانه بریزد. تنها چیزی که می‌خواست همین بود — یعنی این که به کسی یا به جایی برسد، حالا هر کسی و هر جایی که باشد. و این هم به نظر نمی‌رسید که توقع زیادی باشد. منتها این کار از دستش نمی‌آمد. و بعد راجع به این که چطور بلم به سرعت می‌رفت صحبت کرد.

زندانی چاق گفت: «یعنی می‌خواهی بگویی از بغل هیچی رد نشدی؟ حالا تو بگو یک کشتی بخار، یعنی اصلاً هیچ هیچ؟»

زندانی بلندقد گفت: «خبر ندارم.» — و از سرعت بلم گفت، و این که او خودش فقط می‌کوشید تا وقتی که از تاریکی هوا کاسته می‌شد و روشنایی در می‌رسید، بلم را روی آب شناور نگاه دارد.

زندانی چاق گفت: «تاریکی؟ اما مثل این که گفתי هوا روشن شده بود.»

زندانی بلندقد گفت: «خوب، بله.» و مشغول پیچیدن سیگار شد، توتون را با دقت از کیسه توتون تازه خود روی کاغذ چروکیده سیگار می‌ریخت. و گفت: «این که می‌گویم یک شب دیگر بود. از وقتی که حرکت کردم چند شب توی راه بودم.» — دنباله حرفش را گرفت و از روشنایی روز گفت که در پرتو آن معلوم شد بلم هنوز با سرعت بسیار در راهی می‌رود که از هر دو طرف درختان غرق شده آن را محصور کرده بودند، و او فهمید که این هم یک رودخانه است و در همان جهت جریان دارد که تا دو روز قبل، جهت بالادست آب بود. غریزه دقیقاً به او هشدار نداد که این رود هم، مانند آن رودخانه دو روز پیش، به پس می‌رود. و حالا او نمی‌آمد به خودش بگوید که یقین روی همان رودخانه قبلی است، و با این حال اگر می‌فهمید که به این مطلب اعتقاد دارد باز هم هیچ باعث تعجب او نمی‌شد. چون که با آن وضعی که او داشت، و آنچه تا آن وقت از سر گذرانده بود، و خدا می‌دانست تا کی باید آن‌طور سر می‌کرد، یعنی این که مثل یک اسباب‌بازی و آلت دست، ملعبه این سرزمین تندخو و شرور باشد، آن مطلب را هم باور می‌کرد. فقط این قدر دستگیرش شد که دوباره روی یک رودخانه است، و با خود این‌طور نتیجه گرفت که به تکه‌ای قابل فهم، و هر چند که ناآشنا، از سطح زمین خواهد رسید. حالا یقین کرده بود که تنها کاری که باید بکند اینست تا آن‌جا که مقدور اوست پارو بزند و عاقب هم به جایی افقی و بالاتر از سطح آب می‌رسد که اگر خشک خشک هم نبود خب نباشد و خدا را چه دیدی بلکه در آن‌جا آدمیزاد هم پیدا بشود؛ و البته با سرعت مناسبی می‌رفت، و تنها چیز دیگری هم که از ته دل می‌خواست این بود که از نگاه کردن به زن خودداری کند، چون که با دمیدن سپیده دم قوه دید مرد بازگشته بود، و چیزی که جلوی چشمش می‌دید حضور غیرقابل انکار و از قرار معلوم اجتناب‌ناپذیر مسافر بلمش بود، یعنی همان زن که در نظر او دیگر موجودی انسانی نبود، بلکه در عوض به یک زهدان بی‌حرکت و غول‌آسا و با ادراک تبدیل شده بود (حتی با احتساب مرغ هم، یقین می‌شد بیست و چهار ساعت دیگر به آن بیست و چهار ساعت گرسنگی و پنجاه ساعت بی‌خوابی اول اضافه کرد. مرغ مرده و غرق شده بود، یک بال

آن لای تخته و توفال بام خانه‌ای گیر کرده بود، و روز پیش بام خانه در آب غلتی خورده و موقتاً کنار بلم قرار گرفته بود، مرد تکه‌ای از مرغ را خام‌خام خورده بود و منتها زن به آن لب نزد. مرد یقین کرده بود، وقتش برسد، اگر از او رو بگرداند و دیگر نگاهش نکند، زهدان ناپدید خواهد شد، و همچنین اگر می‌توانست از نگاه کردن به جایی که او در آن نشسته بود اجتناب کند، زهدان دیگر هرگز به بلم باز نمی‌گشت، و این بار وقتی فهمید که موج دارد می‌آید مشغول این کارها بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

آخر سر درنیاورد از کجا فهمید که موج باز هم دارد می‌آید. نه صدایی شنید، نه چیزی احساس کرد، و نه چیزی دید. و حالا بلم در آب‌های آرام بود — یعنی این که حرکت جریان آب که تا آن وقت، درست یا غلط دست کم افقی بود، حالا جهتی عمودی به خود گرفته بود — به گمان او جایی برای گوش به زنگ شدن نمی‌گذاشت. و این شاید از بابت اعتقاد راسخ و تقریباً جزم‌گرایانه او به قوه ابتکار و بی‌رحمی ذاتی آب بود که حالا، و از قرار معلوم تا ابد، سرنوشتش بر روی آن رقم می‌خورد؛ اعتقادی ناگهانی که از احساس وحشت و یا غافلگیری فراتر می‌رفت، اعتقاد به این که حالا درست وقت آن است که آب خود را آماده‌ی انجام کاری کند که نیت آن را در سر داشت. به همین خاطر بلم را گرداند و آن را مثل یک اسب دونده روی ته آن چرخاند، و بعد که مسیر بلم از این رو به آن رو شد، دیگر حتی قادر نبود همان آبراهه را که از روی آن آمده بود تشخیص بدهد. سر در نمی‌آورد که آیا خودش قادر نبود آبراهه را ببیند و یا این که آبراهه چند وقت پیش از آن ناپدید شده بود و او حواسش نبوده؛ و این که آیا رودخانه در جهانی مغروق گم شده و یا جهان در رودی بی‌مرز و کرانه غرق شده بود. از این رو اصلاً نمی‌دانست که آیا جلوتر از موج به راهی سراسر افتاده و یا این که درست دم تیغ آن جابخوش کرده است؛ فقط همین قدر از دستش برمی‌آمد که از آن حس وحشیانه‌ای که به سرعت بزرگ‌تر می‌شد جلو بیفتد و با ماهیچه‌های فرسوده و کرخ شده‌اش تا آن جا که می‌تواند هرچه تندتر پارو بزند، و به زن نگاه نکند، نگاهش را از او بگرداند و چشم به او نیندازد تا وقتی که به چیزی مسطح و بالاتر از سطح آب برسد. به همین خاطر، تکیده و نزار، و با دیدگانی گودافتاده، چنان چشم می‌دراند و از حدقه بیرون می‌راند که انگار چشمانش دو تیر لاستیکی پرتاب شده از تفنگ اسباب‌بازی کودکان باشند، ماهیچه‌های فرسوده‌اش دیگر از اراده او فرمان نمی‌برند، بلکه در اثر آن احساس ضعف که از فرسودگی محض درمی‌گذشت، از خود بی خود شد و، این که همان طور در تکاپو باشند سهل‌تر می‌بود تا آن که از کار بیفتند، باز هم سینه بلم را کاملاً بالا داد و آن را در چیزی راند که عبور از آن ممکن نبود، باز هم خودش به شدت و چهار دست و پا به جلو پرتاب شد، و همان طور قوز کرده، با چهره بادکرده‌اش به مردی چشم غره می‌رفت که تفنگ در دست داشت، و با صدایی خشن و خس‌خس‌کنان از آن مرد پرسید: «ویکسبورگ، راه ویکسبورگ از کدام طرف است؟»

حتی وقتی که بعدها می‌کوشید جریان را تعریف کند، بعد از هفت هفته که قضیه گذشته بود، و او در امن و امان بود، و ده سال اضافه حبس که از بابت اقدام به فرار از زندان برایش بریده بودند، میخ این امنیت خاطر را کوبیده و آن را کاملاً تضمین می‌کرد، با این حال حتی آن وقت هم تکه‌ای از آن هتک حرمت دیرینه و باورنکردنی و جنون‌آمیز در چهره‌اش، صدایش، و گفتارش خود را نشان می‌داد. زندانی حتی این قدری همت نکرد که سوار آن قایق دیگر شود. بعدها تعریف می‌کرد که چطور به بدنه آن قایق دیگر چنگ انداخته بود (قایق اتاقک‌داری بود رنگ نشده و کثیف با دودکشی کج و کوله، که وقتی بلم زندانی با آن تصادف کرد در حال حرکت بود و با آن که هر سه نفر سرنشین آن در تمام مدت او را پاییده بودند، از قرار ظاهر مسیرش را تغییر نداده بود — یک مرد دیگر، برهنه پا و با مو و ریشی گوریده، پای سکان بود — و بعد — زندانی نفهمید چقدر طول کشید — تا سروکله زنی را دید که به در اتاقک قایق تکیه داده بود، لباس‌های مردانه کثیفی به تن کرده بود که هر یک ساز جداگانه ای می‌زد، و مثل آن دو مرد با بی‌اعتنائی او را می‌پایید) زندانی به بدنه قایق چنگ انداخته بود و به موازات آن به شدت کشانده می‌شد و در همان حال می‌کوشید که خواست و نیاز معمولی (و لااقل به نظر خودش) معقول خود را برای آن‌ها توضیح بدهد؛ و حالا که برای هم‌بندهایش راجع به آن حرف می‌زد، یعنی این که می‌کوشید تا راجع به آن حرف بزند، باز هم آن هتک حرمت دیرینه و فراموش‌نشدنی را انگار که تب و لرز مالاریا باشد احساس می‌کرد، و باران توتون به هدر رفته را می‌دید که از میان دست‌های لرزانش اندک اندک و پیوسته فرو می‌ریخت و بعد کاغذ سیگارش هم با صدایی خفیف و خشک پاره شد:

«لباس‌هایم را بسوزانم؟» زندانی فریاد زد: «یعنی چه لباس‌هایم را بسوزانم؟»

یارو تفنگ به دست گفت: «با این لباس‌ها که گاو پیشانی سفیدی، پس چطور می‌خواهی بزنی به چاک؟» زندانی بعدها کوشید که برای هم‌بندهایش تعریف کند و قضیه را توضیح بدهد، همان‌طور که قبلاً هم کوشیده بود نه فقط برای آن سه نفر سرنشین قایق بلکه برای همه عالم و آدم — از آب متروک گرفته تا درخت‌ها و آسمان یک‌ه و تنها — حرفش را بزند، و نه از بابت آن که چیزی را توجیه کند، چون که حسابش پاک بود و هیچ حاجتی به بیان نبود، و می‌دانست که از میان شنوندگان، یعنی آن زندانی‌های دیگر، هیچ‌کس حجت و دلیلی از او نمی‌طلبد، بلکه در واقع عین آدم خفقان گرفته، و جان به سر رسیده، اختیار از دست بدهد و عقده دلش را خالی کند. برای یار تفنگ به دست تعریف کرد که چطور به خودش و رفیقش یک بلم دادند و بهشان گفتند که پی یک مرد و یک زن بروند، و این‌که چطور رفیقش را گم کرد و آن یارو مرد را هم پیدا نکرد، و حالا تنها چیزی که از تمام دنیا می‌خواست اینست که جایی تخت پیدا کند و زن همراهش را در آن جا بگذارد و خودش راهش را بگیرد تا به یک مأمور شهربانی یا یک کلانتر بر بخورد. آخر زندانی دلش هوای خانه و زندگی‌اش را می‌کرد، جایی که تقریباً از کودکی در آن زندگی کرده بود، و یاد دوستان قدیمش را می‌کرد که به خلق و خوی همدیگر خوب وارد بودند، و یاد کشتزارهای آشنا که روی آن‌ها کار می‌کرد و آموخته بود که کارش را بی‌نقص انجام دهد و این‌که قاطر‌ها را دوست بدارد، خلق و خوی قاطر‌ها نزد او شناخته و محترم بود، همان‌طور که برای خلق و خوی چند آدم بخصوص هم حرمت قائل بود، دلش هوای شب‌های زندان را می‌کرد، تابستان‌ها پشت دری‌ها را می‌انداختند که ساس و پشه داخل نیاید، و در زمستان بخاری‌ها گرم بود و از بابت سوخت و غذا هم هیچ کم و کسری نبود؛ یاد یکشنبه‌ها و توپ‌بازی و فیلم‌هایی که تماشا می‌کردند — یعنی یاد چیزهایی می‌کرد، که به استثنای توپ‌بازی، پیش از آن‌که به زندان بیفتد روحش هم از آن‌ها بی‌خبر بود. اما از همه چیز گذشته، یاد خلق و خوی خودش را کرده بود (دو سال پیش بهش پیشنهاد کرده بودند که زندانی معتمد بشود. بعد دیگر لازم نبود که زمین را شخم بزند و یا به دام‌ها علوفه بدهد، فقط کافی بود که با تفنگی پر پشت سر کسانی که این کارها را می‌کردند راه برود، اما او قبول نکرد و قاطعانه گفت و هیچ هم شوخی نمی‌کرد: «به نظرم بهتر است من به همان کار شخم زدن زمین بچسبم، همان یک‌بار که دستم به تفنگ خورد برای هفت پشتم بس است.») یاد آن را کرد که نامی به نیکی در کرده است، و این‌که نه فقط در قبال کسانی که مسئول او هستند، بلکه در قبال خودش هم مسئولیتی دارد، و یاد افتخار و حرمتی که در انجام کارهایی که از او خواسته می‌شد احساس

می‌کرد، و یاد غروری که از بابت بلد بودن کار، هر کاری که باشد، به او دست می‌داد. زندانی یاد این‌ها را می‌کرد و به یارو مرد تفنگ به دست گوش می‌داد که راجع به فرار کردن حرف می‌زد و به نظرش رسید این‌طور که او چهار چنگال به بدنه بلم چنگ انداخته و به موازات آن به شدت کشانده می‌شود، حال است که دیگر از کوره دربرود (زندانی گفت این‌جا کار بودم که برای اولین بار چشمم از لای درخت‌ها به ریش خزه گرفته بزها افتاد. تا آن‌جا که من عقلم قد می‌داد هیچ بعید نبود که از چند روز قبل آن‌جا لای درخت‌ها بوده باشند. اما از قضاء در این‌جا ملتفت آن‌ها شدم).

زندانی فریاد زد: «آخر چرا این توی کله‌ات نمی‌رود که من اصلاً دلم نمی‌خواهد فرار کنم؟ تو که همه‌اش با آن تفنگ آن‌جا نشسته‌ای و من را نگاه‌نگاه می‌کنی؛ لابد از این منظره خیلی خوش خوشانت می‌شود. من فقط می‌خواهم که این زن را بگذارید...»

یارو تفنگ به دست با صدای یکنواختش گفت: «خب من هم که بهت گفتم می‌گذارم آن زن بیاید بالا توی قایق، اما ما این‌جا برای آدم‌هایی که دربه‌در پی کلانتر بگردند جا نداریم، حالا هر چی می‌خواهد تنشان باشد، دیگر این لباس زندان که جای خود را دارد.»

مرد پای سکان گفت: «همین که این یارو آمد بالا توی قایق با لوله تفنگ بزن توی ملاجش. این یارو مست کرده.»

یارو تفنگ به دست گفت: «نمی‌گذارم بیاید بالا. این یارو زده به کله‌اش.»

در این‌جا زن هم خودش را داخل صحبت کرد. از جایش جنب نخورد، همان‌طور تکیه داده به در اتاقک و با آن لباس کاررنگ‌پریده و وصله خورده و کثیف زیب تنش که عیناً مثل لباس‌های کار آن دو مرد همراهش بود، گفت: «یک چیزی برای خورد و خوراکشان بهشان بدهید و بگویید که از این‌جا بزنند به چاک.» بعد از جا تکان خورد، به طرف عرشه آمد و به داخل بلم چشم انداخت و با آن صورت بدعنق و بی‌اعتناش به زن همراه زندانی نگاه کرد و گفت: «چقدر دیگر از وقت مانده؟» زن داخل بلم گفت: «قرار نبود تا یک ماه دیگر بزیام.»

زن لباس کارپوش گفت: «اما من...» بعد رویش را به یارو تفنگ به دست کرد: «یک خورد و خوراک بهشان بده تا بروند.» اما یارو تفنگ به دست هنوز به زن داخل بلم نگاه می کرد و بعد به زندانی گفت: «یالا بجنب، زن را بگذار بیاید بالا و خودت بزَن به چاک.»

زن لباس کارپوش گفت: «هیچ فکرش را کرده ای وقتی بخواهی این زن را به یک مأمور تحویل بدهی به سر خودت چه می آید، وقتی می روی دم دست یک کلانتر و یارو کلانتر ازت می پرسد سرکار چکاره باشید؟» کماکان مرد تفنگ به دست به زن همراهش نگاه نمی کرد. حتی تفنگ را هم روی بر و بازویش چندان تکان نداد و با پشت دست دیگرش محکم به صورت او کوبید. زن گفت: «حرامزاده.» و در این جا هم یارو تفنگ به دست به زن همراهش حتی نگاه هم نینداخت. و بعد به زندانی گفت: «خب، پس چی شد؟»

زندانی فریاد زد: «مگر نمی فهمی که این کار را نمی توانم بکنم؟ نمی توانی بفهمی؟» زندانی به هم بندهایش گفت که آن موقع دیگر امیدش قطع شد. سرنوشت محتوم او همین بود. یعنی این که دیگر حالِ اش شد از همان اول کار بر پیشانی او نوشته شده بود که هرگز از شر زن خلاص نمی شود، درست همان طور که آن یاروها که او را با بلم فرستاده بودند، آن ها هم می دانستند که او هرگز زن را به امان خدا و نمی گذارد؛ زندانی همین که فهمید یکی از اشیایی که زن لباس کارپوش به درون بلم پرتاب می کرد یک قوطی شیر است، و همان قدر بلاعوض و غیرقابل فسخ همچون مرگ کسی که با تلگراف خبرش را بدهند، آن را به فال بد گرفت، یعنی این که حتی قادر نمی بود مجال کند و جایی سفت و ساکن بیابد تا کودک بر آن زاده شود. زندانی تعریف می کرد که چطور بلم را کنار قایق اتاقک دار نگاه داشته بود و در همین حال زیر پای او موج دوم بازی بازی کنان و با تردید انبوه می گشت، و زن لباس کارپوش هم مدام بین اتاقک قایق و نرده های عرشه می آمد و می رفت و مواد خوراکی به درون بلم پرتاب می کرد — تکه های گوشت نمک سود، یک لحاف پاره و کثیف، و قرص های سوخته نانِ سرد که زن آن ها را از یک ماهی تابه ی پر تا پر به درون بلم سرازیر می کرد چنان که آشغال را دور بریزد — و در این بین زندانی برای آن که فشار رو به افزون موج را تاب بیاورد به بدنه قایق چنگ انداخته بود، همان موج تازه که زندانی فعلاً آن را از خاطر زدوده بود چرا که هنوز می کوشید راجع به سادگی باورنکردنی درخواست و نیاز خود توضیح بدهد، تا آن که یارو تفنگ به دست (یعنی تنها کسی که از میان آن سه نفر سرنشین قایق که کفش پایش کرده بود) دست های او را به زیر لگد گرفت، و زندانی هم دست هایش را به نوبت می کشید تا

زیر کفش‌های سنگین یارو نرود و بعد باز هم به نرده‌های عرشه چنگ انداخت، و زندانی خودش را کجکی پرت کرد تا لگد بهش نخورد و به همین دلیل دست‌هایش از نرده‌های عرشه رها شد، و وزن بدنش بلم را چنان روی موج افزون شونده یک وری کرد که قایق اتاقک‌دار را پشت سر گذاشت، و زندانی حالا باز هم به شدت پارو می‌زد، چنان که آدم به سوی پرتگاهی که می‌داند عاقبت سرنوشت محتوم او را به آن جا می‌برد شتاب می‌کند، به جانب آن قایق دیگر سرگرداند، و آن سه چهره بدعنع و عبوس و تمسخرآمیز را دید که در آن سوی پهنه افزون شونده آب کوچک می‌شدند و بعد عاقبت جوش آورد، حرصش گرفته بود نه از بابت آن که تقاضایش را رد کرده بود بلکه به خاطر این حقیقت تحمل‌ناپذیر که به تقاضای ناچیزش وقتی نگذاشته بودند، چیز اندکی خواسته بود، چیز ناچیزی تمنا کرده بود، و با این حال در قبال آن از او چنان توانی طلبیده بودند که (لابد خودشان هم خوب خبر داشتند) اگر قادر به تأدیه آن می‌بود، دیگر گذارش به آن جا که بود نمی‌افتاد، و آنچه را که خواسته بود تمنا نمی‌کرد، زندانی پارو را سر دست گرفت و آن را تکان‌تکان داد و حتی بعد از آن که تفنگ یارو از توی قایق برقی زد و گلوله آن به شتاب از پهنه آب گذشت و به جانبی افتاد، هنوز هم با فریاد بد و بیراه نثار آن‌ها می‌کرد.

زندانی برای هم‌بندهایش تعریف می‌کرد که همان‌طور آن‌جا ایستاده بود و پارو را تکان می‌داد و عربده می‌کشید، که ناگاه به خاطرش آمد آن موج دیگر، دیواره دوم آب که از خانه‌ها و قاطرهای مرده لبالب بود، پشت سرش در آن مرداب هر دم انبوه‌تر می‌شود. از این‌رو از عربده کشیدن دست برداشت و باز هم به پارو زدن پرداخت. نه به خاطر این‌که بکوشد از موج پیش بیفتد. بلکه از آن جهت که تجربه به او آموخته بود وقتی موج به او برسد، خواهی نخواهی باید به همان راه موج برود و بلم چنان شتاب می‌گیرد که متوقف کردن آن ناممکن می‌شود، فارغ از آن‌که به محل‌هایی می‌رسند که در غیر آن صورت ممکن می‌بود زن را در آن‌جا واگذارد، یعنی اندک زمانی پیش از وضع حمل پیاده‌اش کند. زمان: حالا بی‌قرار زمان بود، و تنها این مجال را داشت که پیش از آن‌که موج ضربه‌اش را بزند تا وقتی که هنوز توان و امید رسیدن به جایی مقدور او بود، همان‌طور جلوتر از موج بلم را براند. از این‌رو همچنان پیش می‌رفت، و بلم را به جلو می‌راند با ماهیچه‌هایی چنان خسته که دیری بود دیگر خستگی را احساس نمی‌کردند، همان‌گونه که آدم بداقبال پس از دیری بد آوردن، اقبال که جای خود دارد، دیگر آن را بد نیز به حساب نمی‌آورد. حتی وقتی که آن چیزها را به نیش کشید، که شبیه به آهن و به سنگینی سرب بود و هیچ‌کس غیر از آن‌که آن‌ها را در آن ماهی‌تابه لایه گرفته و سوخته دیده باشد ممکن نبود نام نان بر آن‌ها بگذارد — قرص‌های سوخته نان که به اندازه توپ بیس‌بال بود و هنوز بعد از آن‌که در گنداب ته بلم خیس خورده بودند یعنی همان‌جا که زن سرنشین قایق آن‌ها را پرت کرده بود، باز هم همچون تکه‌ای زغال سنگ سنگین و ماندگار بودند — حتی در آن وقت هم یک دستش به پارو بود و دست دیگرش را به اکراه از پارو جدا کرده و قرص نان را گرفته بود.

زندانی می‌کوشید که این را نیز تعریف کند — این‌که آن روز بلم در میان درختان خاردار به شتاب می‌رفت و در این بین گه‌گاه خیزابه‌های کوچک و بی‌صدای موج پشت سر از راه می‌رسید و دل‌دل‌کنان، به نرمی اما با کنجکاوی، با بلم بازی می‌کرد و آن را سبک و سنگین می‌کرد، و بعد با هیس‌هیس‌آهی کوتاه، بفهمی نفهمی مانند صدای خنده‌ای فروخورده، از کنار آن می‌گذشت، و بلم همچنان به راه خود می‌رفت، زندانی بلم را می‌راند و در چشم‌انداز هیچ نبود مگر درخت و آب و تنهایی؛ تا آن‌که پس از چندی دیگر در نظرش چنان نمی‌نمود که می‌کوشد از جایی دور شود و یا آن‌که به جایی نزدیک شود، بلکه چنان بود که اکنون هم او و هم موج هر دو در زمان محض معلق مانده و به پیش نمی‌روند، معلق بر پهنه ویرانکده‌ای و هم‌آلود که در آن پارو می‌زد و اصلاً نه به امید

آن که به جایی برسد، بلکه فقط از بابت آن که فاصله کوتاهی که طول بلم میان او و آن توده لخت و اجتناب‌ناپذیر گوشت زنانه‌ی پیش چشمش ایجاد می‌کرد، حفظ شود؛ و بعد شب فرو افتاد و بلم به شتاب پیش می‌رفت، حرکت بلم شتابناک می‌نمود چرا که سرعت هرچه باشد در جایی ناآشنا و نادیدنی به نظر بسیار شتابزده می‌نماید، زندانی به پیش می‌راند و پیش رویش هیچ نبود، و پشت سرش تصور وحشتناک حجمی از آب روان که بر روی خود می‌غلتید و پیش می‌آمد، و رویه آن کف کرده و ریش‌ریش همچون دندان‌های نیش بود، و بعد باری دیگر سپیده دمید (یکی دیگر از آن روز و شب شدن‌های پیایی و رویاوار با حال و هوایی چنان کوتاه و قدیمی و غیرواقعی همچون چراغ‌های یک دم روشن و یک دم خاموش صحنه نمایش) و بلم به چشم آمد و زن را دید که دیگر تاقباز زیر آن اونیفرم سربازی خیس و چروکیده دراز نکشیده، بلکه شق و رق نشسته و به هر دو لبه بلم چنگ انداخته است، زن چشمانش را بسته بود و لب زیرین را میان دندان‌هایش می‌فشرد. زندانی بلم درب و داغان را به سرعت می‌راند و از گوشه صورت خوابزده و باد کرده و عصبانی خود به زن چشم‌غره می‌رفت، و خس خس کنان فریاد می‌زد: «طاقت بیاور! ترا به خدا طاقت بیاور!»

زن گفت: «من هم دارم همین کار را می‌کنم، ولی عجله کن! عجله کن!»

زندانی این را تعریف می‌کرد، وصف باورناکردنی را، عجله و شتاب را. چنان‌که مردی از صخره فرو بیفتند و بگویندش به چیزی دست بیندازد و خود را نجات بدهد؛ و صرف سخن گفتن درباره آن چنان بود که ماجرا سایه‌وار و مسخره، مضحک، خنده‌دار و دیوانه‌وار، از پس بیماری تبار و طاقت‌فرسای فراموشی با حال و هوایی افسانه‌ای‌تر از هر داستانی که زیر چراغ‌های صحنه نمایش نقل شود؛ به‌درآید؛ زندانی گفت که در این وقت در یک آبگیر بود — زندانی خپله گفت: «آبگیر؟ یعنی جایی که آدم توی آن آبتنی می‌کند.»

زندانی از بالای دست‌هایش با لحنی خشن گفت: «همین کار را هم کردم.» و بعد زور زیادی زد تا دستانش آن قدری نلرزد که بتواند کاغذ سیگار را که از میان انگشتانش پاره شده بود رها کند و به پاره‌های کاغذ نگاه می‌کرد که با دودلی سبکبال پریز می‌زند و میان پاهایش بر زمین می‌افتادند، و باز هم اندکی دیگر دستانش را همان‌طور بی‌حرکت نگاه داشت — یک آبگیر بود، دریایی پهن‌گستر و آرام و زردرنگ که به‌طوری نامعمول و عجیب حال و هوایی بسامان داشت، و حتی در همان وقت هم به او چنان جلوه کرد که اگر به غوطه‌ور شدن در آب عادت نکرده باشد، به خود آب که عادت کرده است؛ و حتی نام آن آبگیر را هم در خاطر داشت، نامش را دو سه هفته بعد از آن کسی به او گفته بود: آچافالاریا — زندانی خپله گفت: «لوپیزیانایا؟ یعنی می‌خواهی بگویی از می‌سی‌سی‌پی به کلی بیرون زده بودی؟ مصبتو شکر.» و بعد به زندانی بلندقد زل‌زل زد و باز گفت: «ای وای، آن‌جا که تو می‌گویی تا ویکسبورگ دو قدم بیش‌تر راه نیست.»

زندانی بلندقد گفت: «آن جایی که من بودم کسی اسمی از ویکسبورگ نیاورد. اسم جایی را به نام باتون روج می‌آوردند.» و حالا راجع به شهری نقل می‌کرد کوچک و پاکیزه و سفید مانند آنچه که آدم در عکس‌ها می‌بیند که در میان درختانی گنده و سبز سبز آرمیده بود، و چنان ناگهانی در حین نقل ماجرا سر برآورد که لابد در واقعیت هم همان‌طور ظاهر شده بود، غیرمنتظره و خیالی و سراب‌گونه و به طرز شگفت‌آوری آرام و ساکت از بین چند قایق تک و توک رخ نمود در پشت خطی از کامیون‌ها مهارشان کرده و هم‌تراز در خانه‌ها از درون آب قد کشیده بودند. و زندانی حالا می‌کوشید که این را نیز تعریف کند: این که دمی در آب ایستاده بود و آب تا کمرش می‌رسید و از سر تا به ته بلم را نگاه‌نگاه می‌کرد، زن در بلم نیم‌نشسته و نیم‌خفته بود، چشمانش هنوز بسته بود و بند انگشت‌هایش روی لبه بلم سفید می‌زد، و رشته باریکی از خون از لب گزیده‌اش به روی چانه او روان بود، و زندانی با نومیدی و خشم به او نگاه می‌کرد.

زن گفت: «تا کجا باید پیاده بروم؟»

مرد فریاد زد: «من از کجا بدانم. اما آن پشت و پسله‌ها یک جایی خاک خداست! زمین، خانه.»

زن گفت: «اگر قرار باشد از همین جا راه بیفتم بچه را توی آب می‌زایم. باید مرا نزدیک‌تر ببری.»

مرد نعره کشید، خشمگین و نومید و شگفت زده: «که این طور، پس صبر کن. من می روم و خودم را تسلیم می کنم، و بعد آن ها چشمانشان کور خودشان بیایند...» حرفش را تمام نکرد، یعنی این قدری صبر نکرد تا حرفش را به تمامی بزند؛ زندانی این را نیز تعریف کرد: این که در آب شلپ شلپ می کرد، و سکندری می خورد، و می کوشید که بگریزد، هق هق می کرد و نفس نفس می زد؛ و در این جا بود که آن را به چشم دید — یک سکوی بارگیری دیگر که از فراز سیلاب زردرنگ قد کشیده بود، و شکل و شمایل خاکی رنگ آدم های ایستاده بر سکو مانند آدم های روی سکوی قبلی بود، مو نمی زد، خود خودش بود؛ زندانی گفت هر چه از آن صبح بی غل و غش روز اول تا آن وقت بر او گذشته بود درهم فشرده شد، و چندان محو گردید که انگار نه انگار چنان روزگاری را از سر گذرانده است، چنان که انگار اول ماجرا و زمان حاضر دو لحظه پیاپی (چرا پیاپی؟ تو بگو همزمان) بودند، زندانی در مکان راه نمی برد، فقط این که پا در جای پای خود می گذاشت، سکندری می خورد و شلپ شلپ می کرد، دستانش را بلند کرده بود و به سختی خس خس می کرد. صدای کسی را شنید که یکه خورده فریاد کشید: «یکی دیگرشان آن جاست!» و بعد فرمان را، و صدای به هم خوردن اسلحه، و فریاد کسی را شنید که می گفت: «یارو در رفت! یارو در رفت!»

زندانی می دوید و سکندری می خورد و فریادی زد: «بله! من این جا هستم! این جا! همین جا!» و همان طور به میان نخستین رگبار پراکنده دوید، وسط گلوله ها بر جا ایستاد، دستانش را تکان می داد و فریاد می کشید: «من می خواهم تسلیم شوم! تسلیم!» وحشت نکرده بود، بلکه بهت زده و با خشمی به کلی تحمل ناکردنی دسته ی قوز کرده آدم های خاکی را دید که از هم شکاف خورد و در این جا بود که مسلسل سنگین را هم دید، پوزه عریان و کلفت آن کج شد و فرو افتاد و به جانب او نشانه رفت و او هنوز با آن صدای گرفته و کلاغی خود فریاد می زد: «من می خواهم تسلیم شوم، مگر صدای مرا نمی شنوید؟» و همان طور به فریاد کشیدن ادامه داد، حتی وقتی به دور خود چرخید و به جلو پرت شد و تمام قد با سر درون آب فرو رفت و صدای گلوله ها را شنید که از روی آب بالای سرش تاک تاک صدا کردند و گذشتند، و او روی بستر آب تقلا می کرد، باز هم می کوشید که فریاد بزند، و این حتی قبل از آن بود که او دوباره روی پای خودش بایستد، و هنوز تمام تنش به زیر آب بود به غیر از لمبرهای غوطه ورش که آدم آن را با هیچ چیز دیگری عوضی نمی گرفت، حتی در آن وقت هم فریاد خشمناکش حباب می شد و از دهانش بیرون می زد و دور صورتش قل قل می کرد، چرا که او تنها این را می خواست که خود را تسلیم کند.

و بعد چنان شد که انگار در پس پرده‌ای قرار گرفته باشد، از تیررس دور شده باشد، هر چند که این دیری نپایید. یعنی این که (البته نگفت که چطور و کجا) اما لحظه‌ای درنگ کرد و نفس را به درون کشید، و بعد باز هم دوید، فعلاً راه برگشت به سوی بلم باز بود، هر چند که هنوز می‌توانست فریاد آدم‌های روی سکو را از پشت سر بشنود و گه‌گاه گلوله‌ای به سویش شلیک می‌شد، نفس نفس می‌زد و هق‌هق می‌کرد، و یکی از دستانش زخم عمیقی برداشته بود، چه وقت و چطور به بلم رسید این را نفهمید، و او که نفس گرانبهایش را تلف کرده بود، دیگر حرفی به زبان نیاورد، همان‌طور که ناله‌ی خرگوش شکار شده و در حال مرگ خطاب به گوش هیچ موجود فانی نیست، بلکه اعلام جرمی است بر کل حیات و کوتاه‌فکری و رنجی که با آن همراه است، و آن ظرفیت بی‌پایان که زندگی برای کوتاه‌فکری و رنج دارد، که قرار ظاهر تنها وجه بی‌مرگ آن همین است: «تنها چیزی که می‌خواهم اینست که تسلیم شوم.»

زندانی به بلم برگشت و سوار شد و پاروی شکسته را در دست گرفت.

و حالا که ماجرا را تعریف می‌کرد، به رغم شدت و حدت وقایع که آن را به اوج می‌رساند، نقل کردن آن برایش کاملاً آسان شده بود؛ چنان آرام بود که حتی کاغذ سیگار دیگری را بین انگشتانش که اصلاً نمی‌لرزید تا زد و آن را از کیسه توتون خود پر کرد و یک ذره توتون هم به زمین نریخت، انگار که از برابر رگبار گلوله‌های مسلسل به قلمرویی راه یافته باشد که در آن شگفت‌زده شدن جایی ندارد؛ از این‌رو باقی روایت او چنان بود که انگار از پشت شیشه‌ی اندکی کدر اما همچنان شفاف به شنوندگانش راه بیابد، مانند چیزی که شنیده نشده بلکه به چشم آمده باشد — رشته‌ای از سایه‌ها، نامشخص و با این حال از هم جدا، که نرم می‌گذشتند، معقول و آرام بودند و هیچ صدایی از آن‌ها بر نمی‌خاست؛ زندانی و زن در بلم بودند، در میانه آبراه‌های آرام و پهن گستر که هیچ کرانه نداشت و بر آن بلم کوچک و تنها به زور اجتناب‌ناپذیر موج به پیش می‌رفت، و زندانی باز هم نمی‌دانست که به کجا راه می‌برد، و از برابر چشمانش شهرهای کوچک و پاکیزه می‌گذشت که در سایه‌سار درختان بلوط دست‌نایافتنی و سراب‌گونه می‌نمود و از قرار ظاهر بر تارک آن افق تغییرناپذیر و خیالی بر هیچ استوار بودند. زندانی وجود شهرهای پیش رویش را باور نمی‌کرد، اصلاً آن‌ها را به حساب نمی‌آورد، چرا که سرنوشتش به شومی رقم خورده بود، و مقصدی در پیش رو نداشت و حالا حتی امید را هم از دست داده بود. گه‌گاه به زن نظری می‌انداخت که زانوها را بغل کرده و نشسته بود و تنش به تمامی به مشّت گره کرده گنده‌ای شبیه بود و از لب گزیده زیرینش خونابه روان بود.

زندانی به جایی نمی‌رفت و از جایی نمی‌گریخت، و تنها از آن رو به پارو زدن ادامه می‌داد که تا آن وقت دیری پارورده بود و گمان می‌برد اگر از پارو زدن دست بردارد، ماهیچه‌هایش از درد به فغان می‌آیند. از این رو وقت وقوع واقعه اصلاً غافلگیر نشد. صدایی را شنید که به خوبی آن را می‌شناخت (پیش از آن هم یک‌بار آن صدا را شنیده بود، این به جای خود درست، اما هیچ بنی‌بشری نبود که بخواهد یک‌بار دیگر آن صدا را بشنود). صدا را شنید و انتظار آن را هم داشت، سر برگرداند، و در این بین از پارو زدن دست برنداشت، و موج را دید که بر خود پیچ و تاب خورده و بر کاکل آن درختان نی‌مانند آب آورده و آت و آشغال و جانوران مرده بود، زندانی از بالای شانه‌اش یک دقیقه تمام به موج چشم‌غره رفت، حالا دیگر خود را ناتوان می‌یافت تا بدان حد که از خشم و غضب درمی‌گذشت و حتی رنج بردن هم، یعنی قوه آن که به او بی‌حرمتی شود، به پایان رسیده بود، با کنجکاوای شدید و تاب نیاوردنی درباره این تأمل می‌کرد که ماهیچه‌های تخدیر شده‌اش تا به کی تاب می‌آورند، و بعد از آن در معرض کدام آزمون دیگر قرار می‌گیرند، تا آن که موج غران بالای سر او اوج گرفت. تنها در آن وقت بود که مرد سر برگرداند

. و با این حال پارو زدن او هیچ فرقی نکرد، پارو را نه کندتر و نه تندتر به آب می‌زد؛ و همچنان با همان ضربات مداوم و سحر شده و فرسوده به پارو زدن ادامه می‌داد، تا آن که چشمش به گوزن افتاد که در آب شنا می‌کرد. اصلاً نفهمید که این چه بود و این را هم دریافت که مسیر حرکت بلم را چنان تغییر داده است که به دنبال گوزن برود، همین‌طور به سروکله شناور آن نگاه می‌کرد، و در این بین موج هم از جوش و خروش افتاده بود و تنه بلم به همان شیوه آشنای قدیم بر توده‌ای از درخت و خانه و پل و حصار غوطه‌ور اوج گرفت، و او همچنان پارو می‌زد حتی وقتی که پارو نه آب بلکه هوا را می‌شکافت، پارو می‌زد و در این حال گوزن و او پهلوی به پهلوی هم به شتاب به جلو رانده می‌شدند، به گوزن نگاه کرد و دید که تنه آن شروع کرد به بیرون آمدن از آب تا آن جا که دیگر بر سطح آب می‌دوید، و باز هم بالاتر رفت، به کلی از آب خارج شد، و در میان توده سر برآورده و مرده شاخه‌های درختان که در آب شلپ‌شلپ و ترق‌تروق صدا می‌کردند محو شد، دم خیس و کوچکش برقی زد، و جانور به تمامی دود شد و به هوا رفت. در این جا بلم هم به چیزی خورد و یک‌وری شد و زندانی از آن بیرون افتاد، تا زانو توی آب بود، برمی‌جهید و باز به زانو می‌افتاد، و با تقلا خود را بالا می‌کشید، و به جای خالی گوزن محو شده خیره نگاه می‌کرد. مرد خس‌خس‌کنان گفت: «زمین! زمین! طاقت بیاور! فقط طاقت بیاور!» دستانش را از زیر بغل زن رد کرد و او را در آغوش گرفت و از

بلم بیرون کشید، و در پی گوزن ناپدید شده شلپ شلپ کنان و نفس نفس زنان دوید. تل خاکی بود هموار و تیز و شیب دار، نامعمول و استوار و در باور نیامدنی؛ پشته‌ای بازمانده از سرخ‌پوستان، مرد بر شیب گل‌آلوده سکندری می‌خورد، به عقب سر می‌خورد، و زن در دستان گل‌آلوده او دست و پا می‌زد.

زن فریاد می‌زد: «ولم کن! ولم کن!» اما مرد او را در بغل گرفته بود، نفس نفس می‌زد، و هق هق می‌کرد، و باز هم به شتاب به شیب گل‌آلود رو می‌آورد؛ و چیزی هم نمانده بود بار خود را که حالا به شدت تقلا می‌کرد و مهار نشدنی می‌نمود به نوک صاف آن برساند که یکهو زیر پایش تکه‌ای چوب به سرعت لرزید و خود را جمع کرد. مرد به دل گفت: «مار بود» و پاهایش در رفت و با همه توان بازمانده‌اش زن را نیمی هل داد و نیمی پرت کرد و به روی ساحل انداخت و بعد خودش با پا و سر به درون آب پس افتاد، یعنی همان جا که خدا می‌دانست چند شبانه‌روز در آن به سر برده بود و از میان آن هرگز به تمامی بیرون نیامده بود، چنان که انگار تن ناکام و فرسوده‌اش می‌کوشید خواست بی‌امان و استوار او را در رها شدن از بار و مسئولیتی که مهر شوم آن ندانسته و بدون اختیار بر پیشانی‌اش رقم خورده بود به اجرا درآورد، و این را به هر قیمتی ولو به قیمت غرق شدن در آب متحقق کند. بعدها به نظرش رسید که نخستین آوای گریه نوزاد را با خود به زیر سطح آب برده باشد.

وقتی زن از او پرسید: «چاقو داری؟» زندانی که آن جا ایستاده بود و از لباس زندانش آب می چکید و همین باعث شده بود که از چهار روز قبل که خاکریز را ترک کرده بود، در هر دوبار که به آدمیزاد برخوردند به طرف او تیر بیندازند، و بار دوم یارو با مسلسل تیر می انداخت، باز چنان حالی به او دست داد که وقتی در بلم بودند و بلم به سرعت می رفت و زن به او گفته بود بهتر است عجله کنند، همان حال به او دست داده بود. همان تحقیر اهانت آمیز در یک موقعیت اساساً اخلاقی را احساس کرد، و برای یافتن پاسخی به آن همان عجز و خشم به او دست داد؛ به همین خاطر، حالا که بالای سر زن ایستاده بود، فرسوده و بی نفس و بی زبان، یک دقیقه تمام گذشت تا بفهمد که زن حالا دارد فریاد می زند: «قوطلی! آن قوطلی توی بلم!» زندانی هیچ حدس نزد که زن با قوطلی چه می خواهد بکند؛ حتی از این بابت تعجب هم نکرد و این قدر معطل نکرد که راجع به آن سؤال کند. روی خود را برگرداند و پا به دو گذاشت؛ این بار به دل گفت: این هم یک جفت کفش نرم دیگر. و در این وقت تن گنده مار در آن واکنش ناشیانه که در آن هشدار نبود بلکه فقط هوشیاری بود چنان پیچ و تاب خورد که انگار مثله شده باشد، زندانی حتی جهت قدم های خود را عوض نکرد با آن که می دانست پای دونداهش در یک متری سر پخ مار فرود می آید. حالا کل طول منحنی بلم کاملاً روی شیب یعنی در آن جا که موج آن را رانده بود قرار داشت، یک مار دیگر از عقب بلم به درون آن می خزید، و همان طور که خم شده بود تا قوطلی را که قبلاً با آن آب بلم را بیرون می ریخت از کف بلم بردارد، چشمش به چیز دیگری افتاد که به طرف خاکریز شنا می کرد، زندانی نفهمید که آن چه بود — یک سر و یک صورت که بر تارک موج به چشم می خورد. زندانی قوطلی را از کف بلم برداشت، از آن جا که آب و قوطلی بغل دست همدیگر بودند قوطلی را از آب پر کرد و در حال چرخیدن بود که برگردد. در این جا دوباره همان گوزن، یا یک گوزن دیگر را دید. یعنی آن که یک گوزن دید — یک نظر از گوشه چشم به آن انداخت، آن شبخ خیالی در چشم انداز خود را لحظه ای پدیدار کرد و بعد ناپدید شد، محو شد، زندانی این قدر نایستاد که در پی آن چشم بدواند، دوان دوان به طرف زن برگشت قوطلی پر آب را به دهان او گذاشت تا آن که زن به او گفت با قوطلی بندناف نوزاد را ببرد.

قوطلی جای لوبیا یا گوجه‌فرنگی یا چیز دیگری بود، آن را چنان درزگیری کرده بودند که هوا به آن راه نمی‌یافت و بعد در آن را با چهار ضربه پاشنه‌ی تبر باز کرده بودند، روکش فلزی آن به عقب برگشته بود، و لبه‌های دنداندار آن به تیزی تیغ بود. زن به او گفت که چگونه بند ناف نوزاد را ببرد، و زندانی از قوطلی به جای چاقو استفاده کرد. یکی از بندهای کفش خود را درآورد و آن را با لبه تیز قوطلی به دو نیم کرد. بعد زن سراغ آب گرم را گرفت — زن با صدایی ضعیف و آرام و بی‌هیچ امیدی گفت: «اگر کمی آب داغ داشتم.» تا زندانی به یاد کبریت بیفتد دوباره مدتی طولانی همان احساس به او دست داد که وقتی زن از او پرسیده بود: «چاقو داری؟» آن احساس به او دست داده بود، تا آن که زن با دستپاچگی در جیب لباس چروکیده خود به جست‌وجو پرداخت (روی یکی از مچ‌های لباس زن از دو جا تیره‌تر و روی شانه آن یک لکه بود یعنی در همان جا که از آن نوارهای خدمتی و نشانه نظامی را کنده بودند منتها این چیزها برای زندانی اهمیتی نداشت) زن از جیب خود یک جعبه کبریت درآورد که از در هم کردن دو پوکه گلوله تفنگ ساخته شده بود. زندانی زن را کمی از آب دورتر برد، بعد به جست‌وجوی چوب کافی برای افروختن آتش رفت و این‌بار که پا روی یک مار گذاشت به دل گفت: این هم یک مار دیگر. در حالی که باید می‌گفت: این هم یکی از ده‌هزار مار دیگر. حالا او می‌دانست که گوزن همان گوزن قبلی نبود چون که یک‌باره سه گوزن را با هم دید، دیگر از ماده و نر بودن گوزن‌ها سر درنیاورد به خاطر آن که در ماه مه هیچ کدام شاخ ندارند و از آن گذشته تا قبل از آن به غیر از عکس گوزن روی کارت‌های کریسمس هرگز چشمش به هیچ نوع گوزنی نیفتاده بود؛ بعد خرگوش را دید، غرق شده بود، در هر حال مرده بود، لاشه آن از هم دریده شده، پرنده، شاهین، روی آن ایستاده بود — کاکل سیخ‌شده، نوک سخت و بی‌رحم و یا تزینی، چشم‌های زرد و ناشکیبا و همه چیز خوار — زندانی پرنده را با لگد زد، تا آن که پرنده چرخ‌ی زد و در آسمان بال گشود.

وقتی که زندانی با چوب و لاشه خرگوش برگشت، نوزاد که زن آن را در لباس خود پیچیده بود، میان دو شاخه درخت سرو خفت شده بود و از خود زن خبری نبود، گو این که زندانی در گل و لای زانو زد، و به شعله تازه گرفته فوت می‌کرد و آن را می‌پایید تا بگیرد، زن آرام و با ضعف از جانب آب آمد. بعد عاقبت آب به جوش آمد و خدا می‌داند از کجا نوزاد سر درآورد، زندانی که هرگز قرار نبود بفهمد، شاید خود زن هم هرگز قرار نبود این را بفهمد مگر آن که ضرورت دانستن آن پیش می‌آمد، شاید هیچ زنی هیچ‌گاه این را نمی‌دانست و از طرفی هرگز راجع به آن فکر نمی‌افتاد، خدا می‌داند از

کجا آن نوزاد که رنگش چیزی میان رنگ گونی و رنگ ابریشم بود سر درآورد — زندانی چنبرک زده بود و از لباس‌های خیس خودش در اثر گرمای آتش بخار برمی‌خواست، و به زن نگاه می‌کرد که نوزاد را با کنجکاو و علاقه وحشیانه‌ای که با ناباوری حیرت‌زده راه می‌برد می‌شوید، و به این ترتیب عاقبت زندانی بالای سر هر دو آن‌ها ایستاد، به موجود کوچک که به رنگ آجر پخته بود و به هیچ چیز شبیه نبود نگاه می‌کرد و به دل گفت، همه‌اش همین است. این همان چیزی است که مرا به شدت از هرچه تا حال می‌شناختم و میل نداشتم از آن دور بشوم جدا کرد و مرا به محیطی انداخت که همیشه از آن وحشت داشتم، و این که عاقبت از محلی سر دریاورم که قبلاً هرگز ندیده‌ام و اصلاً نمی‌دانم که کجا هست.

بعد به طرف آب رفت و قوطی را از آب پر کرد. حالا نزدیک غروب بود (یا آنچه که گذشته از هوای ابری غروب به حساب می‌آمد) غروب این روز که حتی طلایعه آن را به خاطر نمی‌آورد؛ وقتی به جایی برگشت که آتش در میان درختان در هم تنیده و دلتنگ کننده سرو می‌سوخت، حتی با آن که اندک زمانی آن جا را ترک گفته بود، حالا دیگر شب به یقین از راه رسیده بود، چنان که انگار تاریکا نیز به آن خاکریز یک چهارم جریبی، آن کشتی خاکی نوح، آن ویرانکده‌ی تنگ و تیره و مرطوب و مملو از درخت سرو که از جلوه‌های حیات انباشته بود پناه آورده بود، آن ویرانکده که خدا می‌دانست در کدام جهت و از آب و آبادانی چقدر دور بود، همان‌طور که زندانی روز و ماه را هم گم کرده بود، خورشید فرو نشست و تاریکا به پیش خزید تا بر پهنه آب بیفتد. زندانی خرگوش را تکه‌تکه آب‌پز کرد و در این بین آتش سرخ‌تر و سرخ‌تر می‌سوخت و چشمان رموک و وحشی جانوران کوچک — و یک‌باره نگاه خیره و بلند و چشمان تقریباً به اندازه بشقاب یک گوزن — در تاریکا برق می‌زد و محو می‌شد و دوباره برق می‌زد، بعد از چهار روز این آبگوشت داغ و بدبو، زندانی به زن نگاه می‌کرد که اولین جرعه آبگوشت را از قوطی سر می‌کشید و قیافه‌اش چنان نشان می‌داد که دهانش خیلی آب افتاده باشد. بعد او هم آبگوشت را سر کشید، آن‌ها تکه‌های گوشت خرگوش را که بر شاخه‌های درخت بید کباب کرده بودند خوردند؛ حالا شب به تمامی افتاده بود. زندانی به زن گفت: «تو و بچه بهتر است توی بلم بخوابید. فردا صبح زود حرکت می‌کنیم.» بعد بلم را از روی زمین هل داد تا روی آب تراز شود، طناب مهار بلم را به یک شاخه درخت مو بست و خودش به کنار آتش آمد و شاخه تاک را به دور مچ خود محکم کرد و دراز کشید. روی گل و لای دراز کشید، اما هرچه باشد زیر پایش سفت بود، خاک خدا بود، و تکان هم نمی‌خورد؛ اگر آدم روی آن پرت می‌شد گاه ممکن بود که رخوت انکارناپذیر آن استخوان‌هایش را بشکند، منتها دیگر آدم را لخت و عور در خود نمی‌پوشاند و او را خفه نمی‌کرد و به قعر خود فرو نمی‌برد؛ گاهی سخت می‌شد آن را به شخم کشید، آدم را فرسوده و خسته می‌کرد و گاهی باعث می‌شد که به وقت غروب و در خوابگاه آدم به تقاضاهای ارضانشدنی آن فحش بدهد، منتها دیگر آدم را به شدت از جا نمی‌کند و او را از هر چیز آشنا دور نمی‌ساخت و او را تا چند روز و بدون امید بازگشت برده و عاجز خود نمی‌کرد. مرد به دل گفت: من نمی‌دانم که در کجا هستم و گمان نکنم راه برگشت به جایی را که می‌خواهم بروم بلد باشم.. منتها لاقلاً بلم سر جای خودش این‌قدری ایستاده که به من مجال بدهد تا مسیر آن را عوض بکنم.

سپیده که زد زندانی بیدار شد، هوا چندان روشن نشده بود، و آسمان به رنگ گل نسرین بود؛ از این قرار روز خوبی در پیش بود. آتش خاموش شده بود؛ در آن طرف خاکسترهای سرد، سه مار بی حرکت و به موازات هم چنان که زیر کلمه‌ای خط کشیده باشند دراز کشیده بودند، و در نور که به سرعت به همه جا می‌پاشید مارهای دیگری به چشم خورد؛ زندانی از جا بلند شد و به فکر غذا، یک خوردنی گرم افتاد و در این بین قبل از آن که مارها به جنبش دربیایند زمین که یک لحظه پیش صرفاً زمین بود به چنبره‌ها و حلقه‌هایی بی حرکت بدل شد، و شاخه‌ها که تا یک دقیقه پیش فقط شاخه بودند به مارهای ریشه شده که جنب نمی‌خوردند تغییر یافت. زندانی در فکر غذا بود و بعد این فکر را از سر خود بیرون راند، این که این قدر وقت تلف بکند، چون که در بلم جایی که زن را به آن فرستاده بود چند مار که مثل سنگ خشک شده بودند قرار داشت، از آن گذشته (با خود گفت) هر قدر که تند و با موفقیت شکار بکند، باز هم قادر نیست به اندازه کافی مواد خوراکی اندوخته کند که آن‌ها را تا رسیدن به جایی که می‌خواستند بروند کفایت بکند. به همین خاطر به بلم برگشت، به کمک طناب مهار بلم به آن برگشت، به آب برگشت که مه غلیظ و پایینی مثل پنبه روی آن افتاده بود (گو این که مه خیلی بالا نبود، و عمیق بود)، عقب بلم با آن که پوزه آن هنوز بفهمی نفهمی روی خاکریز قرار داشت در مه ناپدید شده بود. زن بیدار شد، تکانی خورد و گفت: «داریم راه می‌افتیم؟»

زندان گفت: «بعله. تو که نمی‌خواهی امروز صبح یکی دیگر بزایی؟» بعد وارد بلم شد و آن را به درون آب کشاند، بلم بلافاصله در مه ناپدید شد. زندانی بدون آن که سرش را بگرداند از روی شانه خود گفت: «پارو را به من بده.»

زن گفت: «پارو؟»

زندانی سرش را برگرداند و گفت: «پارو را می‌گویم. تو روی آن نشسته‌ای.» اما این‌طور نبود، پارویی در کار نبود، و در یک لحظه در حالی که خاکریز، جزیره به آرامی در مه فرو می‌رفت زندانی چنبرک زد، مه بلم را مثل تکه‌ای پشم بی‌وزن و ناملموس چنان که جواهر قیمتی یا زیورآلات بدلی شکستنی را بپوشاند در بر گرفت، زندانی چنبرک زد منتها نه از روی ناامیدی بلکه از روی خشم حاصل از اضطراب و حیرت آدمی که به محض آن‌که از خطر سقوط یک گاو صندوق بر سرش می‌گریزد، کاغذ دو گرمی که روی گاو صندوق بوده به سرش می‌خورد، و تحمل این یکی شاق‌تر بود چون که یارو می‌دانست تنها چیزی که ممکن بود در همه عمرش به سرش نیاید همین بود. زندانی دیگر معطل نکرد. سرشاخه تاک را چنگ زد و به درون آب شیرجه رفت، بعد در حالی که تنه خود را به شدت از آب بیرون می‌کشید ناپدید شد و باز خود را بیرون کشید و (او که هرگز شنا کردن نیاموخته بود) در آب فرو رفت و بالا آمد و به طرف خاکریز رفت که تقریباً از دید پنهان شده بود، درست همان‌طور که گوزن روز قبل کرده بود زندانی هم گاه از میان آب و گاه بر روی آن حرکت می‌کرد، بعد از شیب گل‌آلود چهار دست و پا بالا رفت و نفس‌نفس‌زنان روی آن دراز کشید، و هنوز سر شاخه تاک را محکم در دست خود گرفته بود.

در این جا کاری که کرد آن بود که آنچه را در نظر او مناسب‌ترین درخت بود انتخاب کند (برای یک لحظه که به زعم خودش عقل از سرش پرید به این فکر افتاد که درخت را با لبه قوطی اره بکند) و در کنار تنه آن آتش روشن کرد. بعد از این کار زندانی به جست‌وجوی غذا رفت. شش روز بعد را صرف جست‌وجوی غذا کرد و در این بین درخت سوخت و به زمین افتاد و باز هم در همان اندازه‌ای که مناسب بود می‌سوخت و زندانی شعله‌های کوچک و مداوم و فریبنده را در اطراف تنه درخت می‌پایید تا از آن چیزی شبیه به پارو دریاورد، در طول شب هم از آتش مواظبت می‌کرد، زن و نوزاد در بلم می‌خوابیدند (نوزاد دهانش به شیر خوردن باز شده بود، هر بار که زن آماده می‌شد که یقه لباس خود را باز کند زندانی به او پشت می‌کرد و گاه به درون درختزار می‌رفت). زندانی این را یاد گرفت که پرندگان شکاری دولا شده را بپاید و به این ترتیب خرگوش‌های بیشتر و در دو نوبت اپوسوم به دست آورد؛ آن‌ها در چند نوبت ماهی مرده خوردند که باعث شد هر دو جوش بزنند، یک‌بار هم گوشت مار خوردند که زن خیال می‌کرد گوشت لاک‌پشت بود و هیچ کدام از آن‌ها را مریض نکرد، یک شب باران گرفت و زندانی از جا بلند شد و شاخه‌های شکسته را جمع کرد، مارها را از روی شاخه‌ها می‌تکاند (حالا به دل نمی‌گفت، این چیزی نیست غیر از یک جفت کفش

نرم دیگر، فقط این که پایش را پس و پیش می گذاشت و به مارها راه می داد، و مارها هر وقت که فرصت بود، با ترشروی چنبره می زدند و به او راه می دادند). مارها را از روی شاخه ها می تکاند و این احساس قدیمی را داشت که آسیب ناپذیر است، با شاخه ها یک پناهگاه ساخت و در همین موقع باران بلافاصله قطع شد و دیگر نبارید و زن به بلم برگشت.

شهر کتاب (nbookcity.com)

بعد یک شب — تنه کند و ملال آور و نیم سوخته درخت تقریباً به شکل یک پارو درآمده بود — یک شب به خواب دید که روی تخت خوابیده، روی تخت خودش در خوابگاه، هوا سرد بود و او سعی می کرد پتو را روی خود بیندازد منتها قاطرش جلوی او را می گرفت، قاطر او را هل می داد و به او سک می زد و سعی می کرد که در آن تخت باریک بغل دست او بخوابد، حالا خود تخت سرد و خیس شده بود، زندانی می کوشید از تخت پایین بیاید منتها قاطرش جلوی او را می گرفت، کمر بند او را به دندان گرفته بود و او را به تخت سرد و خیس هل می داد. قاطر به او تکیه داده بود و با زبان ماهیچه ای و نرم و سرد خود صورت زندانی را درست و حسایی لیس زد، زندانی بیدار شد و دید که آتش خاموش شده، و حتی ذغال های نیم سوز زیر پاروی تقریباً آماده هم خاموش بود، و یک چیز دراز و سرد و نرم دیگر به سرعت از روی بدن او عبور کرد، زندانی در ده سانتی متری آب دراز کشیده بود و پوزه بلم به شاخه تاک محکم شده و شاخه تاک به دور مچ او بسته شده بود. بلم زندانی را هل می داد و به درون آب می کشاند. بعد یک چیز دیگر پیش آمد و به قوزک پای او سقلمه می زد (این تنه درخت، یا همان پارو بود) و زندانی سراسیمه و کورمال کورمال به جست و جوی بلم دست می مالید، صدای تند و تیز خش خش را می شنید که در داخل بلم به جلو و عقب می رفت، بعد زن بنا کرد به تکان دادن دست و پای خود و فریاد کشید: «موش! این جا پر از موش شده!»

زندان فریاد زد: «تکان نخور! این ها مار هستند. دوام بیاور تا من بلم را پیدا کنم.» بعد بلم را یافت، و با پاروی پرداخت نشده سوار آن شد؛ باز هم تن گنده و ماهیچه ای یک مار زیر پای او پیچ و تاب خورد؛ مار او را نیش نزد؛ اگر نیش هم می زد زندانی اهمیتی نمی داد، او با غضب به عقب بلم نگاه می کرد و چیز زیادی نمی دید — روشنایی ضعیف و دور پهنه گسترده آب بود. زندانی بلم را به طرف روشنایی روی آب راند، شاخه های انباشته از مارهای چنبره زده را به کناری می زد، ته قایق صدا های بلند و سفتی می داد، و زن یک بند جیغ می کشید. بعد بلم درخت ها را، و خاکریز را پشت سر گذاشت، حالا زندانی تن مارها را احساس می کرد که مثل شلاق به قوزک پای او می خوردند و صدای گوش خراش آن ها را در حالی که از لبه بلم خود را به آب می انداختند می شنید. زندانی پارو را در آب فرو کرد و آن را به موازات ته بلم به جلو فشار داد و بعد پارو را بالا برد و آن را از آب بیرون کشید؛ در زمینه بی رنگ آب سه مار دیگر را دید که جلوی چشم او به تکان درآمدند و بعد ناپدید شدند. زندانی فریاد کشید: «خفه شو! ساکت! ای کاش من خودم یک مار بودم و از این بلم درمی رفتم.»

هنگامی که دوباره قرص رنگ‌باخته و کم‌رمق آفتاب اول صبح در هاله نور خود که به پشم مرغوب شبیه بود به بلم خیره شد (زندانی نمی‌دانست که بلم بر آب شناور است یا نه)، باز همان صدا را شنید که پیش از آن در دو نوبت شنیده بود و هرگز آن را فراموش نمی‌کرد — صدای آب متعمد و مقاومت‌ناپذیر که به طور هولناکی برآشفته بود. منتها این بار نمی‌دانست صدا از کدام جهت می‌آمد. چنان به نظر می‌رسید که صدا از همه طرف می‌آمد، اوج می‌گرفت و فروکش می‌کرد؛ مانند شبی بود که در پشت مه پنهان باشد، در یک لحظه فرسنگ‌ها دور بود، و در لحظه بعد چنان نزدیک بود که بلم را به یک آن در خود غرقه کند؛ هنگامی که زندانی فکر می‌کرد (و در این موقع تمام بدن فرسوده‌اش می‌جهید و به فریاد در می‌آمد) که چیزی نمانده بلم را یک‌باره به درون آن براند، با آن پاروی پرداخت نشده که به رنگ و بافت آجرهای دودزده بود و به چیزی که از یک دودکش قدیمی بیرون آورده باشند شبیه بود و دوازده کیلو وزن داشت، ناگهان بلم را به طور دیوانه‌واری می‌چرخاند و بعد درمی‌یافت که صدا خیلی دورتر از آن جا است. بعد چیزی بالای سرش با صدای بلند نعره کشید، صدای آمیزاد به گوشش رسید، زنگی نواخته شد و بعد صدا خاموش شد و چنان که آدم دست خود را روی پنجره یخ‌زده بکشد مه ناپدید شد، بلم روی آب قهوه‌ای که زیر آفتاب می‌درخشید و پهلوی به پهلوی یک کشتی بخار که حدود سی متر آن طرف‌تر بود قرار داشت. عرشه کشتی بخار از مرد و زن و بچه انباشته بود که در کنار و در میان توده‌ای از اسباب و اثاثیه به سرعت جمع‌آوری شده خانگی نشسته و ایستاده بودند؛ آن‌ها بی یک کلمه حرف و با اندوه به بلم نگاه می‌کردند؛ در این بین زندانی و مردی که در اتاقک فرماندهی یک بلندگو در دست داشت به نوبت و با فریادها و نعره‌های مذبح‌خانه بلندتر از صدای موتورهای در جای کشتی با هم حرف می‌زدند:

یارو گفت: «داری چه غلطی می‌کنی؟ می‌خواهی خودت را به کشتن بدهی؟»

زندانی گفت: «راه ویکسبورگ از کدام طرف است؟»

یارو گفت: «ویکسبورگ؟ گفתי ویکسبورگ؟ بلم را بغل کشتی بیاور و سوار شو.»

زندانی گفت: «بلم را هم سوار می کنی؟»

یارو گفت: «بلم؟ گفתי بلم؟» حالا از بلندگو فحش به گوش می رسید، یک رشته کفر و ناسازی جسمانی که هر یک در نوبت خود تهی و غارمانند و بدون جسم بود، انگار که آب، هوا، یا مه این کلمات را بر زبان رانده بوده باشند، کلماتی که غرش کنان ادا می شد و بعد به سرچشمه خود بازمی گشت و به کسی آسیب نمی رساند، نشانی از زخم به جا نمی گذاشت، و به هیچ عنوان به کسی اهانت نمی شد. یارو گفت: «اگر قرار بود هر قوطی ساردین شناوری که شما حرامزاده ها با خودتان می آورید سوار کشتی بکنم دیگر برای کسی جا باقی نمی ماند. سوار شو! یعنی انتظار داری تا ابد با موتورهای درجا همین جا بمانم؟»

زندانی گفت: «بدون بلم سوار کشتی نمی شوم.» در این جا صدای کس دیگری آمد. صدا چنان آرام و ملایم و معقول بود که یک لحظه به نظر رسید از صدای غرش مانند و بدون جسم و کفرگوی بلندگو هم بیگانه تر بود:

مرد ملایم گفت: «کجا می خواهی بروی؟»

زندانی گفت: «من نمی خواهم جایی بروم. دارم به آن جا می روم. به پارچمان.»

در اتاقک فرماندهی مرد دومی روی خود را برگرداند و با مرد سومی چند کلمه صحبت کرد. بعد دوباره به بلم نگاه کرد.

مرد ملایم گفت: «به کارنارون می روی؟»

زندانی گفت: «چی؟ به پارچمان می روم.»

مرد ملایم گفت: «خیلی خوب. ما از آن راه می رویم. تو را در جایی پیاده می کنیم که بتوانی به خانه بروی. سوار شو.»

زندانی گفت: «بلم را هم سوار می کنید؟»

مرد ملایم گفت: «بله. بله. پهلوی کشتی بیا. ما با حرف زدن با تو داریم زغال سنگ می سوزانیم.» زندانی بلم را به پهلوی کشتی راند و به نظاره آن ایستاد که آن ها زن و نوزاد را از روی نرده های عرشه بالا کشیدند، بعد خودش هم سوار شد، و در همان حال هنوز سر طناب مهار بلم را سفت گرفته بود تا آن که بلم را بالا کشیدند و روی عرشه دیگ بخار جای دادند. یارو، همان مرد ملایم، گفت: «ای وای خدا، از این به جای پارو استفاده می کردی؟»

زندانی گفت: «بعله. آخر خود پارو را گم کردم.»

مرد ملایم گفت: «پارو» (زندانی بعدها برای همبندهایش تعریف کرد که به نظرش مرد این را زیر لب زمزمه کرد): «که گفתי پارو. خیلی خوب. همراه من بیا و چیزی بخور. بلم تو دیگر مشکلی ندارد.»

زندانی گفت: «من همین جا می مانم.» بعد برای همبندهایش تعریف کرد که در این جا برای اولین بار متوجه شد که آدم های دیگر، پناهندگان دیگر که روی عرشه ازدحام کرده و بدون صدا دور بلم سrote شده که خودش و زن روی آن نشسته بودند جمع شده بودند و به او و زن خیره شده و به طناب مهار بلم که چند دور به مچ دست او پیچیده و در دستش آن را محکم گرفته بود با کنجکاوی شدید و اندوه گنانه و عجیبی نگاه می کردند، این مردم سفیدپوست نبودند...

زندانی چاق گفت: «یعنی کاکا سیاه بودند؟»

زندانی گفت: «نه. آمریکایی نبودند.»

زندانی چاق گفت: «آمریکایی نبودند؟ یعنی به کلی از آمریکا خارج شده بودی؟»

زندانی گفت: «خبر ندارم. آن‌ها به آن‌جا آچافالایا می‌گفتند.» — چون که بعد از چند دقیقه به یارو گفت: «چی؟» و یارو باز گفت: «غات‌غات...»

زندانی چاق گفت: «غات‌غات؟»

زندانی گفت: «آن‌ها این‌طوری حرف می‌زدند، غات‌غات، وانگ، کوکو، توتو.»

... زندانی آن‌جا نشست و به آن‌ها نگاه کرد که با همدیگر به زبان عجیبی حرف می‌زدند و بعد به او نگاه می‌کردند، بعد آن‌ها عقب رفتند، مرد ملایم (که یک بازو بند صلیب سرخ به بازویش نصب بود) وارد شد، پشت سر او یک پیشخدمت آمد که یکی سینی غذا را حمل می‌کرد. مرد ملایم با خود دو لیوان ویسکی آورده بود.

مرد ملایم گفت: «این را بخور. این تو را گرم می‌کند.» زن لیوان خود را برداشت و آن را نوشید، اما زندانی برای هم‌بندهایش تعریف کرد که چطور به لیوان ویسکی نگاه کرد و به دل گفت: هفت سال است که طعم ویسکی را نچشیده‌ام.

در واقع قبل از آن او فقط یک‌بار ویسکی چشیده بود؛ در خود محل کارگاه ویسکی‌کشی آن را نوشیده بود؛ در آن موقع هفده ساله بود. با چهار نفر دیگر به آن‌جا رفته بود، دو نفر از آن‌ها مردان بالغی بودند، یکی بیست و دو یا سه سال و دیگری حدود چهل سال داشت؛ زندانی آن را به یاد می‌آورد. یعنی این‌که شاید یک سوم آنچه را در آن شب اتفاق افتاد به یاد می‌آورد — آشوب بی‌امانی در پرتو آتش که به رنگ دوزخ بود، بهت و حیرت ناشی از ضربه‌هایی که به سرش می‌خورد (و همین‌طور ضربه‌های مشت که خودش به جمجمه دیگران می‌کوبید)، بعد آفتاب شدید و خیره‌کننده او را در جایی، در یک گاودانی بیدار کرد، که تا پیش از آن ندیده بود و کاشف به عمل آمد بیست میل از خانه‌اش دور بود. زندانی برای هم‌بندهایش تعریف کرد که در این فکر بود و به قیافه آن‌ها که نگاهش می‌کردند می‌نگریست و بعد گفت: «نه. نمی‌خورم.»

مرد ملایم گفت: «بیا، بیا، بخور.»

زندانی گفت: «نمی‌خواهم.»

مرد ملایم گفت: «مزخرف نگو. من خودم دکتر هستم. بگیر. بعد هم غذا می خوری.» زندانی لیوان را گرفت اما حتی در آن موقع هم دودل بود، منتها مرد ملایم دوباره گفت: «بخور دیگر، آن را بالا بینداز؛ باز هم که داری ما را معطل می کنی.» صدای مرد هنوز آرام و معقول بود اما در عین حال کمی هم تند بود — صدای مردی بود که قادر بود آرامش خود را حفظ کند و مهربان باشد چون به این که عصبانی بشود عادت نداشت — زندانی لیوان ویسکی را نوشید و در یک لحظه که میان آتش تمام عیار و شیرینی که در شکمش روشن شد و آغاز ماجرا فاصله افتاد، حتی در آن یک لحظه ی وقفه می کوشید تا بگوید: «من که سعی کردم قضیه را برای تان بگویم! من که سعی خودم را کردم.» منتها در زیر آفتاب رنگ پریده این روز دهم از وحشت و نومیدی و یأس و عجز و غضب و خشم دیگر دیر شده بود، حالا خودش بود و آن قاطر، قاطر خودش (آن ها به او اجازه داده بودند که بر قاطر اسم بگذارد و او اسم آن را جان هنری گذاشته بود) قاطر خودش که در پنج سال گذشته هیچ کس به غیر از خود او با آن زمین را به شخم نکشیده بود و عادات او را می شناخت و به آن ها حرمت می گذاشت و قاطر هم به خلق و خوی او چنان خوب آشنا شده بود که هر کدام از آن ها قادر بود هر حرکت و هر نیت آن دیگری را حدس بزند؛ حالا خودش بود و قاطرش و آن قیافه های کوچک غات غات کن که از برابر او فرار می کردند؛ همان استخوان های سخت جمجمه و آشنا که زیر مشتهای او بهت زده شده بودند، صدای خود را شنید که فریاد می زد: «بیا، جان هنری! آن ها را شخم بزن! غات غاتشان کن، پسر!» حتی در همان حال که موج روشن و داغ و سرخ رنگ به عقب کشید، با آن با شادمانی و شعف و سرحالی و متانت مواجه شد، بعد به بالا می پرید، پیروزمند بود و نعره می کشید و سپس دوباره همان ضربه گیج کننده که بر پشت سرش نواخته شد: زندانی روی عرشه دراز به دراز افتاد، روی کمر افتاد و دست و پایش را خفت انداختند و بعد دوباره سرد و هوشیار شد، این بار هم از سوراخ بینی اش خون جاری بود، مرد ملایم روی او دولا شده بود و پشت عینک نازک و بدون دسته اش سردترین چشم هایی که زندانی تا آن موقع دیده بود قرار داشت — زندانی گفت چشم های یارو به خود او نگاه نمی کرد بلکه به فوران خون نگاه می کرد و در آن ها به غیر از یک علاقه غیر شخصی هیچ چیز دیگری نبود.

مرد ملایم گفت: «پسر عزیز. هنوز هم خوب جان داری؟ خون سرخ و خوب زیادی هم داری. تا حالا کسی به تو گفته بود که هموفیلی داری؟» (زندان چاق گفت: «چی؟ هموفیلی؟ تو معنی این کلمه را می دانی؟») زندانی سیگارش را روشن کرده بود، خودش را به پشت فضای تابوت مانند میان

تخت بالایی و تخت پایینی انداخت، لاغر و تمیز و بی حرکت، دود آبی سیگار دور صورت لاغر و تیره و عقابی شکل و تراشیده او حلقه می زد. زندانی گفت: «چه می دانم لابد شترگاوپلنگ است.»

زندان دیگری گفت: «نخیر، گوساله یا کره اسب است و البته هیچ کدام از این ها هم نیست.» زندانی چاق گفت: «لعنتی. او باید یکی از این ها باشد تا غرق نشود.» زندانی چاق از زندانی بلندقامت که روی تخت بود چشم نگرفته بود؛ در این جا او یک بار دیگر با زندانی صحبت کرد و گفت: «یعنی تو گذاشتی آن یارو این را به تو بگوید؟» زندانی بلندقامت این کار را کرده بود. او به دکتر جواب نداد (از این موقع دیگر در ذهنش او را مرد ملایم به حساب نیاورد) اصلاً جواب نداد. علاوه بر آن قادر نبود جنب بخورد، با این حال حالش خوب بود، در تمام ده روز گذشته هیچ وقت حالش به این خوبی نبود. آن ها به زندانی کمک کردند تا روی پای خود بایستد و تعادل خود را پیدا بکند و بعد او را روی بلم دمر و شده بغل دست زن نشاندند، زندانی به جلو خم شد، آرنج ها را به حالتی فراموش نشدنی روی پاهایش گذاشت و خون سرخ و روشن خود را نگاه کرد که بر عرشه گل آلوده لکه می انداخت، تا آن که دست پاکیزه و به هم چسبیده دکتر با یک شیشه جای دارو زیر بینی او ظاهر شد.

دکتر گفت: «نفس بکش. نفس عمیق.» زندانی دارو را استنشاق کرد، بوی تند آمونیاک بینی او را سوزاند و به گلویش راه پیدا کرد. دکتر گفت: «دوباره نفس بکش.» زندانی مطیعانه استنشاق کرد. این بار سرفه کرد و یک لخته خون را تف کرد، اصلاً بینی خود را احساس نمی کرد، به غیر از این که انگار یک بیلچه بیست سانتی متری و به همان اندازه سرد باشد.

زندان گفت: «لطفاً مرا ببخشید. من اصلاً نمی خواستم...»

دکتر گفت: «چرا معذرت؟ تا حالا ندیده بودم کسی این طوری از جلوی چهل یا پنجاه نفر دریاید. تو دو ثانیه تمام سرپا ماندی. حالا یک چیزی بخور. یا شاید خوردن غذا هم باعث می شود به سرت بزند؟»

هر دو آن ها، زن و زندانی، غذا خوردند، روی بلم نشسته بودند، و قیافه های غات غات کن دیگر به آن ها نگاه نمی کردند، زندانی ساندویچ ضخیم را آهسته و با درد می جوید، قوز کرده، صورتش را به پهلوی به غذا کرده و به موازات زمین قرار داده بود یعنی همان طور که یک سگ غذایش را می جود؛ کشتی بخار به راه خود می رفت. ظهر که شد برای ناهار کاسه های سوپ و نان و قهوه دادند؛ آن ها این ها را هم خوردند، بغل همدیگر روی بلم نشسته بودند و سر شاخه تاک که به طناب مهار بلم وصل بود هنوز به دور مچ زندانی پیچیده بود. نوزاد بیدار شد و زن به او شیر داد و او دوباره خوابید. زندانی و زن با هم آهسته صحبت می کردند:

زن گفت: «این یارو گفت که ما را به پارچمان می برد؟»

زندانی گفت: «من که به او گفتم می خواهم به آن جا بروم.»

زن گفت: «به نظرم چیزی که او گفت دقیقاً شبیه به پارچمان نبود. غلط نکنم او اسم یک جای دیگر را برد.» زندانی هم همین فکر را کرده بود. از موقعی که سوار کشتی بخار شده بودند با معقولیتی نسبی راجع به آن فکر کرده بود و به خصوص از موقعی که به سرشت مسافران دیگری برده بود، آن مردان و زنان که به یقین از خودش قامتی کوتاه تر داشتند و پوستشان در اثر تابش آفتاب قدری تیره تر بود، گو این که رنگ چشم های برخی از آن ها آبی یا خاکستری بود، و به زبانی حرف می زدند که تا پیش از آن نشنیده بود و از قرار ظاهر زبان خود او را نمی فهمیدند، آدم هایی که هرگز در حول و حوش پارچمان یا هیچ جای دیگر ندیده بود و باورش نمی شد که این ها بخواهند به پارچمان یا جایی در آن حول و حوش بروند. منتها بنا به خلق و خوی دهاتی اش در این باره سؤال نکرد، چون جوری که او را تربیت کرده بودند چیزی را پرسیدن با این که آدم از کسی تقاضا بکند در حق او لطف کند فرقی نداشت و آدم از غریبه ها تقاضای هیچ لطفی نمی کرد؛ اگر دیگران خودشان به آدم اطلاعات می دادند ممکن بود که آدم اطلاعات را بگیرد و تقریباً به طرز ملال آوری سپاس گذاری مختصری بکند، منتها آدم خودش هرگز پیشاپیش چیزی نمی پرسید. به همین خاطر او همان طور که قبلاً انجام داده بود، اوضاع را نظاره کرد و منتظر ماند، و همان کاری را کرد که طبق بهترین قضاوتش در بهترین حالت ممکن از دستش برمی آمد.

پس او منتظر ماند، و در اواسط بعد از ظهر کشتی بخار در یک دره تنگ پوشیده از درخت بید و به زور به راه خود پیش رفت و آن را پشت سر گذاشت، و در این جا زندانی فهمید که روی رودخانه راه می برند. زندانی این را باور کرده بود که روی رودخانه بودند — گسترده عظیم رود که در بعد از ظهر زردرنگ و خواب آلوده بود — (زندانی با هوشیاری برای هم بندهایش تعریف کرد: «چون که خیلی بزرگ است. توی دنیا هیچ سیلابی نیست که آن قدر بزرگ باشد که آن را به چیز دیگری وادار کند غیر از آن که کمی آب آن بالاتر بیاید، بعد رود سر برمی گرداند تا ببیند پشه ای که او را نیش زده در کجا است و دقیقاً کجا را باید بخاراند. این کار کوچک ترها است، کار نه رهای به اندازه یک چکه شاش موش که یک روز عقب عقب و روز بعد به جلو می روند و یک باره با یک عالم قاطر مرده و مرغ دانی روی سر آدم آوار می شوند.») — و کشتی بخار روی این رود راه می برد (زندانی به دل گفت: مثل یک مورچه که از یک سر بشقاب به آن سر برود، بغل دست زن روی بلم

دمرو نشسته بود، زن باز هم داشت به نوزاد شیر می‌داد، و از قرار ظاهر او هم به گستره آب نگاه می‌کرد، که از چپ و راست کشتی یک میل تا دو خط توأمان خاکریز امتداد می‌یافت و به رشته نخ موازی و ناگسسته و شناوری شبیه بود) بعد نزدیک غروب شد و صدای دکتر و همان مرد که بار اول در بلندگو سر او نعره کشیده بود به گوش زندانی رسید، و توجه او را به آن‌ها جلب کرد، یارو این بار از اتاقک فرماندهی در بالای سر او در بلندگو نعره می‌کشید: «توقف کنم؟ توقف کنم؟ مگر این یک اتوبوس شهری است که در هر ایستگاه توقف کنم؟»

صدای مطبوع دکتر گفت: «پس محض تنوع هم که شده توقف کن. من نمی‌دانم چند بار این راه را رفته‌ای و برگشته‌ای و چند نفر از این‌ها را که به آن‌ها آشغال می‌گویی سوار کرده‌ای. اما این بار اولین بار است که دو نفر — نه، سه نفر — آدم توی کشتی‌ات داری که نه فقط اسم جایی را که می‌خواهند بروند بلد هستند بلکه سعی می‌کنند واقعاً به آن جا بروند.» زندانی همان‌طور که منتظر ماند و آفتاب مایل و مایل‌تر شد و کشتی بخار — مورچه به طور منظم بر آن بشقاب متروک و عظیم خزید و هرچه بیش‌تر به فلز تبدیل شد. زندانی از کسی نپرسید، بلکه همان‌طور انتظار کشید. بعد به دل گفت: شاید یارو گفت کارولتون. اسم آن جا با حرف «ک» شروع می‌شد. منتها از این بابت هم مطمئن نبود. او نمی‌دانست که در کجا هست، اما این را می‌دانست که اصلاً در حول و حوش کارولتون نیست یعنی نزدیک جایی که از هفت سال پیش در یاد و خاطره او جا گرفته بود، هفت سال پیش در حالی که مچ دستش با دستبند به مچ کلانتر بسته شده بود با قطار از میان آن شهر گذشته بود — آنچه از آن جا در خاطر داشت لرزیدن و سروصدای تکرارشونده واگن‌های باری در جایی بود که دو خط آهن همدیگر را قطع می‌کردند، این جا و آن جا روی تپه‌های سرسبز خانه‌های سفیدرنگ در میان درخت‌ها آرام گرفته بودند، و یک برج بر تارک کلیسا که در هوا اشاره رفته بود، و لابد انگشت دست خدا بود. منتها در آن جا رودخانه نبود. زندانی به دل گفت: و ممکن نیست آدم در نزدیکی این رودخانه باشد و از آن باخبر نشود، حالا هر که می‌خواهد باشد و در تمام عمرش هر جا که بوده باشد، بعد کشتی بخار بنا کرد به آن که روی آب بچرخد، سایه کشتی هم با آن چرخید، و خیلی زودتر از خود کشتی از عرض پهنه آب گذشت، و به طرف لبه متروک و پوشیده از درخت بید زمین که در آن احدی به چشم نمی‌خورد راه برید. در آن جا هیچ نبود، زندانی حتی قادر نبود در آن طرف آب یا تکه‌ای زمین دیگر را ببیند؛ چنان بود که انگار چیزی نمانده کشتی بخار به آرامی با مانع نازک و کوتاه و شکننده‌ی ردیف درختان بید برخورد کند و بعد به هوا بپرد، و یا در فقدان این، از سرعت خود بکاهد و عقب‌گرد بکند و زندانی را به هوا بپرانند، یقین که او را پیاده می‌کردند، و یقین که آن جا در حول و حوش پارچمان نبود و کارولتون هم نبود، گو این که اسم آن جا با حرف «ک» شروع بشود. بعد زندانی سر برگرداند و دید که دکتر بالای سر زن خم شد، پلک نوزاد را با انگشت شست خود برگرداند، و با دقت به آن نگاه کرد.

دکتر گفت: «موقعی که این بچه به دنیا آمد به غیر از خودتان دیگر چه کسی آن جا بود؟»

زندان گفت: «کس دیگری نبود.»

دکتر گفت: «همه کارهای زایمان را خودتان کردید، ها؟»

شهر کتاب (nbookcity.com)

زندانی گفت: «بله.» در این جا دکتر قد راست کرد و به زندانی نگاه کرد. بعد گفت: «این جا کارنارون است.»

زندانی گفت: «کارنارون؟ اما آن جا که اصلاً...» بعد ساکت شد، حرف خود را خورد. زندانی برای همبندهای خود راجع به آن ها تعریف کرد — آن چشم های مصمم که به بی طرفی یخ بودند و از پشت عینک بدون دسته به او نگاه می کرد، و آن صورت به هم برآمده و آتشی مزاج که به عصبانی شدن و این که به او دروغ بگویند عادت نداشت. (زندانی چاق گفت: «خب من هم می خواستم همین را بپرسم. پس آن لباس هاس زندان. هر کس را که بگویی آن ها را به جا می آورد. اگر این دکتر این قدر که تو می گویی باهوش بود پس چطور او...»)

زندانی گفت: «من ده شب با آن لباس ها خوابیده بودم، و اغلب اوقات در گل و لای می خوابیدم. از نیمه شب با آن پارو که سعی کرده بودم با سوزاندن به آن شکل بدهم و هرگز این قدر مجال پیدا نکردم که دوده را از روی آن بتراشم پارو زده بودم. منتها این که آدم بترسد و نگران باشد و باز هم روزهای زیادی اول بترسد و بعد نگران بشود و همان لباس ها تنش باشد همین خودش باعث می شود که سر و وضع لباس ها تغییر بکند. البته منظورم این نیست که فقط شلوار طرف از قیافه می افتد.» زندانی نخندید و اضافه کرد: «قیافه خود آدم هم از این رو به آن رو می شود. در هر حال دکتر این را که من زندانی هستم فهمیده بود.» زندانی چاق گفت: «خیلی خوب، ادامه بده.»

دکتر گفت: «من قضیه را می دانم. همان وقت که روی عرشه افتاده بودی و داشت حالت جا می آمد از مطلب سر در آوردم. به من دروغ نگو. از دروغ خوشم نمی آید. این کشتی به نیواورلئان می رود.»

زندانی فوری و آرام و طوری که حرف آخرش باشد گفت: «نه.» در خیال خود یک بار دیگر صدای آن ها را می شنید — صدای تاک، تاک، گلوله ها را که در روی آب یعنی جایی که همین یک دقیقه پیش روی آن بود شلیک می شد. اما او راجع به گلوله ها فکر نمی کرد. آن ها را فراموش کرده و بخشوده بود. به خودش فکر می کرد که قبل از آن که دوباره پا به فرار بگذارد قوز کرده بود و اشک می ریخت و نفس نفس می زد — صدا، کیفرخواست، فریاد قطعی و فسخ ناشدنی در تکذیب تعزیه گردان دیرینه سال و آغازین و بی ایمان تمام شهوت و حماقت و بی عدالتی؛ زندانی به دل گفت: من فقط این را می خواستم که تسلیم بشوم. و حالا آن را بدون غضب به یاد می آورد، بدون شور و اشتیاق و کوتاه تر از عبارتی که بر سنگ قبر آدم می نویسند: باز به دل گفت: نه. یک بار سعی کردم تسلیم بشوم و آن ها به من تیر انداختند.

دکتر گفت: «پس از این قرار تو نمی‌خواهی به نیواورلئان بروی. و اصلاً قصد این را نداشتی که به کارنارون بروی، منتها کارنارون را به نیواورلئان ترجیح می‌دهی.» زندانی یک کلام جواب نداد. دکتر به او نگاه کرد، مردمک‌های مسحورکننده او مانند سرپهن دو میخ بودند. دکتر باز گفت: «برای چه به زندان افتادی؟ لابد حواست نبود و طرف را محکم‌تر از آن که می‌خواستی زدی، ها؟»

زندانی گفت: «نه. من سعی کردم که به یک قطار دستبرد بزنم.»

دکتر گفت: «این را یک بار دیگر بگو.» زندانی حرف خود را تکرار کرد. دکتر گفت: «خب بعد چه شد؟ ادامه بده. آدم در این سال ۱۹۲۷ نمی‌گوید که می‌خواسته به یک قطار دستبرد بزند و بعد دیگر چیزی نگوید.» زندانی همه چیز را تعریف کرد، با بی‌طرفی حرف زد — راجع به مجله‌ها حرف زد، و هفت‌تیر که گلوله در آن گیر کرد، نقاب که به صورتش زده بود و فانوس تیره‌ای که در آن هیچ منفذ هواخوری تعبیه نشده بود تا شمع بسوزد و به همین خاطر شعله شمع تقریباً هم‌زمان با شعله کبریت خاموش شد و با این حال چنان فلز آن را داغ کرد که نمی‌شد آن را حمل کرد، فانوس را از طریق فروش اشتراک مجله‌ها جایزه گرفته بود — زندانی به دل گفت: دکتر نه به چشم‌هایم و نه به دهانم نگاه نمی‌کند. انگار که دارد به روییدن مو بر سرم نگاه می‌کند. دکتر گفت: «با این حال یک جای کار خراب شد. اما از آن موقع وقت زیادی داشته‌ای که راجع به آن فکر کنی. این که کجای کار اشتباه بوده، و چه کار باید می‌کرده‌ای که آن بار نکردي.»

زندانی گفت: «بله. از آن موقع راجع به آن کلی فکر کرده‌ام.»

دکتر گفت: «پس با این حساب دفعه بعد دیگر آن اشتباه قبلی را نمی‌کنی.»

زندانی گفت: «والله چه بگویم. دیگر قرار نیست دفعه بعدی در کار باشد.»

دکتر گفت: «آخر چرا؟ اگر بدانی کجای کار را اشتباه کردی، دفعه بعد دیگر نمی‌توانند تو را بگیرند.»

زندانی به دکتر زل زد. هر دو به یکدیگر زل زدند؛ از همه این حرف‌ها گذشته چشم‌های آن‌ها تفاوت چندانی با هم نداشتند. زندانی فوری گفت: «به گمانم منظورت را فهمیده باشم. در آن موقع من هجده سال داشتم. حالا ۲۵ ساله هستم.»

دکتر گفت: «آه.» در این جا (زندانی کوشید که آن را برای هم‌بندهایش تعریف کند) دکتر جنب نخورد، فقط از نگاه کردن به زندانی دست کشید. بعد از جیب بالاپوش خود یک پاکت سیگار ارزان قیمت درآورد و گفت: «سیگار می‌کشی؟»

زندانی گفت: «نخیر سیگار نمی‌کشم.»

دکتر با آن صدای محبت‌آمیز و صمیمی گفت: «البته.» و پاکت سیگار را در جیب خود گذاشت. بعد گفت: «این قدرت که کسی را ببندیم و یا رها کنیم به نژاد من (نژاد پزشکان) اعطاء شده، اگر احتمالاً خود خدا این قدرت را به ما نداده، قطعاً انجمن پزشکی آمریکا آن را به ما داده — و در این روز خدا خوب کرده، بر سر آن پول خود را به هر نسبتی از احتمال برد، به هر میزانی، و هر وقت که بگویند شرط می‌بندم. من نمی‌دانم در این دفعه خاص چقدر از حدود خود خارج می‌شوم، اما به گمانم این قمار را بکنم.» بعد دست‌هایش را به دور دهانش حلقه کرد و به طرف اتاقک فرماندهی در بالای سرشان فریاد زد: «ناخدا! این سه مسافر را همین جا پیاده می‌کنیم.» بعد دوباره رو به زندانی کرد و گفت: «بله. به گمانم بهتر است بگذاریم ایالت موطن تو چیزی را که استفراغ کرده لیس بزنند. این را بگیر.» یک بار دیگر دست خود را از جیبش درآورد و این بار یک اسکناس در آن بود.

زندانی گفت: «نه.»

دکتر گفت: «بگیر، بگیر؛ از این که کسی با من یکی به دو بکند خوشم نمی‌آید.»

زندانی گفت: «نه. چون که هیچ راهی برای پس دادن آن ندارم.»

دکتر گفت: «مگر من گفتم که پول را پس بده؟»

زندانی گفت: «نه. اما من هم از کسی نخواستم که به من پول بدهد.»

یک بار دیگر زندانی روی زمین خشک پا گذاشت، تا آن وقت قدرت مضحک و متمرکز آب دوباره او را ملعبه دست خود کرده بود، یعنی یک بار بیشتر از سهم هر آدمی، در هر بار که از خدا عمر می‌گیرد، و با این حال هنوز یک تکرار باور نکردنی همه این چیزها را در پیش رو داشت، او و زن روی خاکریز متروک ایستاده بودند، نوزاد خفته در لباس رنگ و رورفته پیچیده شده بود و طناب مهار بلم هنوز به دور مچ زندانی محکم بود، آن‌ها به کشتی بخار نگاه می‌کردند که عقب عقب رفت و بعد چرخید و یک بار دیگر بر گستره متروک آب که شبیه به یک بشقاب بود رو به جلو خزید و هر چه بیشتر و بیشتر به فلز جلا یافته تبدیل شد، دود خرنده آن در حلقه‌های آهسته و فلزی شکل لخته می‌بست، روی آب رقیق می‌شد، رنگ می‌باخت، و بر فراز آن خلوت‌کده آرام و پهن‌اور ناپدید می‌شد، و خود کشتی کوچک و کوچک‌تر شد تا آن که دیگر به نظر نمی‌آمد که دارد می‌خزد، بلکه چنان بود که انگار در غروب اثیری و رقیق به طور ثابت معلق مانده باشد، و در چیزی شبیه به یک کپه گل و لای شناور حل بشود.

بعد زندانی روی خود را برگرداند و برای اولین بار به دور و بر خود، به پشت سر خود نگاه کرد، و در خود به هم پیچید، از ترس نبود بلکه صرفاً یک واکنش بود و این جسم او نبود بلکه روح او بود که در هم پیچید، آن حضور ذهن عمیق و هوشیار و گوش به زنگ آدم دهاتی که از غریبه‌ها سؤال نمی‌کند، و از آن‌ها اطلاعات نمی‌گیرد، زندانی به دل گفت: نه. این جا کارولتون هم نیست. چون که حالا به نشیب تقریباً عمودی خاکریز نگاه می‌کرد که به جانب خشکی شیب برمی‌داشت و در هوای خشک و خالی هجده متر ارتفاع داشت، و به یک زمین مسطح راه می‌برد، سرزمینی که به همواری و به رنگ کیک وافل بود یا شاید به پوشش تابستانی یک اسب قهوه‌ای‌رنگ شبیه بود و همان فشرده‌گی و تراکم یک قالی یا یک تخته پوست را داشت، و بدون هیچ موجی در آن گسترش می‌یافت و با این حال با آن ظاهر عجیب و صلابت غیرقابل پیش‌بینی شبیه چیزی مایع مانند بود، در این جا و آن جا گله به گله پوشیده از علف‌زارهای پرپشت و سبز بود که به نظر نمی‌رسید اصلاً بلند باشد و کوره‌راه‌های به هم پیچیده و سیاه‌رنگ که زندانی در اول کار فکر کرد آب باشد اما این را با قضاوتی خوددارانه گمان کرد، و بعد که در آن کوره‌راه‌ها راه می‌برد هنوز هم همان قضاوت خوددارانه را داشت. زندانی این را برای هم‌بندهایش گفت، تعریف کرد: زندانی و زن به راه خود رفتند. زندانی دیگر این را تعریف نکرد که چطور دست تنها بلم را از خاکریز بالا برد، از روی ستیغ آن گذراند و از نشیب هجده متری پایین برد، فقط این را گفت که در ابر چرخانی از پشه‌ها که به خاکستر داغ شبیه بود به راه خود رفت، در علف‌هایی که از قد او بلندتر رویده و به تیزی لبه اره بودند و به زور راه خود را می‌گشود و در آن‌ها فرو می‌رفت، علف مثل چاقوی ضامن‌دار برمی‌گشت و به بازوان و صورت او تازیانه می‌زد، زندانی طناب مهار بلم را که در آن زن نشسته بود به دنبال خود می‌کشید، بلم در چیزی که کمتر به خاک و بیش‌تر به آب شبیه بود تا نیمه فرورفته و لنگ لنگان و سکندری‌خوران در امتداد یکی از آن کانال‌های سیاه و پیچ در پیچ که کم‌تر به آب و بیش‌تر به خاک شبیه بود به جلو می‌رفت؛ و بعد (زندان هم حالا در بلم بود، با تکه سوخته درخت پارو می‌زد، آنچه که از خاک، جای پای او بود بدون هیچ هشدار سی دقیقه قبل از آن ناپدید شده بود، تنها لباس بافتنی‌اش که هوای درون آن در آب به حباب تبدیل می‌شد باقی ماند که روی آب نامشخص به سبکی یک بادکنک می‌رفت تا آن که زندانی به سطح آب برگشت و خودش را با تقلا به بلم رساند) خانه را دیدند، کلبه‌ای که کمی از یک غرفه جای اسب بزرگ‌تر بود، که از الوار درخت سرو ساخته شده و سقف آهنی داشت، خانه روی پایه‌های سه متری نازکی که شبیه به پاهای

عنکبوت بود بنا شده و مثل یک موجود خنزرنزری و رو به مرگ (و احتمالاً زهرآلود) و قدیمی بود که تا آن جا در برهوت مسطح راه بریده و بدون آن که چیزی در آن حول و حوش بیابد که روی آن دراز بکشد مرده باشد، یک بلم به یک نردبان سرهمبندی شده بسته بود، یک مرد در آستانه در گشوده خانه ایستاده بود و یک فانوس را (هوا این قدر تاریک شده بود) بالای سر خود گرفته و غات غات کنان چیزی به آن ها می گفت.

شهر کتاب (nbookcity.com)

زندانی برای هم‌بندهایش تعریف کرد — به یاد نمی‌آورد که هشت یا نه یا ده روز هر چهار نفر آن‌ها — خودش و زن و نوزاد و آن مرد کوتاه‌قامت و لاغر که دندان‌هایش پوسیده و چشم‌هایش ملایم و روشن مثل چشم‌های موش یا سنجاب بود و هیچ کدام زبان او را نمی‌فهمیدند — در آن یک اتاق و نصفی سر کردند. زندانی قضیه را به این شکل برای آن‌ها تعریف نکرد، درست همان‌طور که از قرار ظاهر این قدر نفس صرف نکرد که برای آن‌ها بگوید چطور خودش دست تنها بلم هشتاد کیلویی را از خاکریز هجده متری بالا برد و از روی آن گذراند و از آن طرف پایین برد. او فقط گفت: «بعد از چند وقت ما به یک خانه رسیدیم و هشت یا نه روز در آن جا ماندیم تا آن که آن‌ها خاکریز را با دینامیت منفجر کردند و ما مجبور شدیم که آن جا را ترک کنیم.» غیر از این چیزی نگفت. اما قضیه را به یاد می‌آورد، منتها به کسی چیزی نگفت، سیگار در دستش بود، سیگار درجه یک که زندانبان به او داده بود (گو این که هنوز آن را روشن نکرده بود) و دستش آرام بود و نمی‌لرزید، صبح روز اول به یاد آورد که روی تشک کاهی که در آن و بغل دست میزبان خود خوابیده بود بیدار شد (زن و نوزاد روی تنها تخت‌خواب موجود خوابیده بودند)، نور شدید آفتاب از درزهای الوار کج و کوله دیوار خانه به درون می‌تابید، زندانی در ایوان ایستاد، همان ایوان زهوار در رفته‌ی مشرف به آن زمین بایر و مسطح و بارور که نه خاک بود و نه آب، و حتی حواس پنج‌گانه هم در این که کدام به کدام است، کدام هوای غنی و پر حجم است و کدام سبزه‌زار پیچ در پیچ و لمس‌ناشدنی دچار اشتباه می‌شد، زندانی به دل گفت، این یارو لابد یک جوری غذای خود را درمی‌آورد تا زنده بماند. منتها من نمی‌دانم چه می‌کند. تا وقتی که بتوانم به راه خود ادامه بدهم، تا آن که بفهمم در کجا هستم و چطور می‌توانم بدون آن که کسی مرا بشناسد از آن شهر بگذرم ناچار به این یارو کمک می‌کنم که غذا به دست بیاوریم تا بتوانیم بخوریم و زنده بمانیم. زندانی لباس‌هایش را عوض کرد، هنوز هیچ نشده همان صبح روز اول این کار را کرد، و این را هم مثل قضیه بلم و خاکریز برای هم‌بندهایش تعریف نکرد، این که چطور از آن مرد که هنوز دوازده ساعت از موقعی که برای اول بار چشمش به او افتاد نگذشته لباس‌ها را گدایی کرد یا قرض گرفت یا خرید، گو این که هنوز در آخرین روزی که یارو را دید نمی‌توانست یک کلمه با او گفت و شنود کند. لباس‌ها عبارت بود از یک شلوار پیش‌سینه‌دار که حتی آن یارو هم آن را غیرقابل پوشیدن به حساب آورده و به دور انداخته بود، شلوار کثیف و دگمه‌های آن افتاده بود، پاچه‌های آن مثل یک ننو متعلق به سال ۱۸۹۰ نخ‌ما و پاره و ریش‌ریش شده بود، زندانی به غیر از آن از کمر به بالا لخت بود و به محض آن که زن در آن تخت‌خواب

سرهم‌بندی شده که به یک گوشه از اتاق میخ شده و روی آن علف خشک ریخته بودند در آن صبح اولین روز بیدار شد زندانی لباس‌های گل‌آلوده و دوده گرفته خود را به طرف او دراز کرد و گفت: «این‌ها را بشور. خوب بشور. می‌خواهم که این لکه‌ها پاک بشوند. همه لکه‌ها.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

زن گفت: «حال که بلوز را از تنت درآوردی، این یارو یک پیراهن کهنه ندارد تو بپوشی؟ با این آفتاب و این پشه‌ها...» زندانی جواب نداد، و زن دیگر چیزی نگفت، با این حال موقعی که هوا تاریک شد و زندانی و آن یارو به خانه برگشتند لباس‌ها تمیز شده بود، البته هنوز اندکی لکه گل و دوده بر آن‌ها بود، منتها تمیز شده بود، و دوباره به همان شکل اول درآمده بود (بازوان و کمر زندانی آفتاب‌سوخته و سرخ شده بود و روز بعد تاول می‌زد) زندانی لباس‌ها را واری کرد و بعد آن‌ها را به دقت در یک روزنامه چاپ نیواورلئان که تاریخ شش ماه قبل را داشت پیچید و بسته را پشت یک لنگه خرپا انداخت، بسته در همان جا که زندانی آن را انداخت باقی ماند و روز در پی روز تاول‌های روی کمر زندانی ترکید و چرک کرد، و بعد با قیافه‌ای که مثل یک نقاب چوبی در آن هیچ احساسی معلوم نبود می‌نشست و عرق می‌ریخت و در این بین آن یارو با چیزی که روی یک تکه پارچه کهنه کثیف و در یک نعلبکی کثیف بود کمر او را چرب می‌کرد، و زن هنوز هم لام تا کام چیزی نمی‌گفت چون که بدون تردید از دلیل زندانی برای انجام این کار سر درمی‌آورد، و این از بابت رابطه نزدیکی که در بین زن و شوهرها وجود دارد به او معلوم نشد.

این دو هفته که در طی آن زندانی و زن همراه هم همه نوع بحران عاطفی و اجتماعی و اقتصادی و حتی اخلاقی را از سر گذراندند که شاید در پنجاه سال زندگی زن‌اشویی معمولی اتفاق نیفتد به آن‌ها حالت تأهل اعطاء کرده بود (آدم‌هایی که سال‌ها است ازدواج کرده‌اند: لابد آن‌ها را دیده‌اید، همه آن‌ها با هم مو نمی‌زنند، هزار جفت قیافه مشابه که تنها از لباس آن‌ها می‌شود به جنسیتشان پی برد، جفت جفت مثل سگ‌های برنده در مسابقه دو صحرایی، از میان ستون‌هایی از فاجعه و گوش به زنگ بودن و اطمینان بی‌جهت و امید و بی‌شعوری باورنکردنی نگاه می‌کنند و در قبال فردا عایق‌بندی شده‌اند، و پشت و پناه آن‌ها هزار ظرف جای شکر و قوری قهوه صبحانه است؛ یا تک و تنها، در ایوان روی صندلی گهواره‌ای تکان تکان می‌خورد و یا این‌که در آفتاب زیر رواق‌های هزار دادگاه بخش که بر سقف آن‌ها تنباکو لکه انداخته می‌نشینند، انگار که با مرگ آن یکی نوعی جوانی بازیافته و جاودانگی را به ارث برده باشد؛ بیوه نفس کشیدن را از نو اجاره می‌کند و چنان می‌نماید که تا ابد زنده می‌ماند، انگار که آن جسمی که آیین یا مراسم کهن از نظر اخلاقی تطهیر کرده و آن را قانونی ساخته در واقع با عادت‌ی کسالت‌آور و طولانی به آن صورت درآمد و زن یا شوهری که پیش از دیگری به خاک سپرده شد همه این‌ها را با خود به قبر برده، و تنها چیزی که به جای گذارده همان گوشت و استخوان قدیمی و ماندگار و پایدار همسرش است که آزاد و بی‌قید و بند بماند) — زن از این بابت نبود که چیزی نگفت، بلکه محض آن بود که خلق و خوی خودش هم یک جوری به خلق و خوی زندانی می‌برد.

بسته لباس‌های زندانی همان‌جا در پشت لنگه خرپا باقی ماند و روز در پی روز زندانی و شریکش هر روز سپیده که می‌زد خانه را ترک می‌کردند (با میزبان خود شریک شده بود و براساس یک قرار که عواید را با هم نصف کنند تمساح شکار می‌کردند، زندانی قرارشان را نصفه کاری می‌نامید (زندان‌ی چاق گفت: «نصفه کاری؟ پس چطور با یارو قرار و مدار گذاشتی؟ تو که گفتی قادر نبودی با او یک کلمه رد و بدل کنی؟»

زندانی گفت: «لازم نبود که با او حرف بزنم. زبان پول را همه می فهمند.» اوایل هر دو نفر با بلم یارو می رفتند اما بعد هر کدام تک و تنها با بلم خودش می رفت، یکی تفنگ درب و داغان را می برد، و دیگری چاقو و یک رشته طناب گرده دار و یک چماق به همان اندازه و سنگینی و شکل گرز تورینگانی با خود می برد، و در جای جای آبراهه های مخفی و سیاه که زمین فلزی رنگ و مسطح را در هم می پیچید به دنبال کابوس های دوره پلیستوسن یا همان تمساح ها پاورچین پاورچین به شکار می رفتند. زندانی این را هم به یاد داشت؛ این که صبح روز اول وقتی که در طلایع آفتاب از روی ایوان زهوار در رفته به خانه برگشت پوست را که به دیوار میخ شده بود دید و سر جایش خشکش زد، آرام به پوست نگاه می کرد، و آرام و هوشیار به دل گفت: پس کارش این است. این کار را می کند تا نان بخورد و زنده بماند. زندانی می دانست که پوست است، اما پوست کدام حیوان، این را نه از تداعی، استدلال یا حتی خاطره هر عکسی از جوانی گم شده اش نفهمید، اما این قدر فهمید که دلیل و توضیح این که چرا آن خانه کوچک و پایه عنکبوتی در آن ویرانکده انباشته از هزاران جلوه حیات وجود دارد همین است (خانه داشت می مرد، از پایه ها به بالا تقریباً تا آن جا که سقف را به آن میخ کرده بودند گندیده بود) خانه در آغوش غضبناک و جاری زمین مادیان مانند و آفتاب نریان مانند محصور و گم شده بود، این از آن جا به دل زندانی افتاد که خودش و آن یارو از یک جنم بودند، هر دو آن ها مشابه بودند و با هم مو نمی زدند چون که تقدیر مکروه و سرنوشت بی حاصلشان آن بود که از کار سخت و پایان ناپذیر خود هیچ پشتمانه ای برای آینده کسب نکنند، در بانک حساب نداشته باشند یا حتی یک قوطی پر از پول را جایی زیر خاک نکرده باشند تا خرج دوران پیری تن پرورانه و راحتی بکنند، بلکه فقط همین قدر که مجاز بودند تاب بیاورند تا هوا را به مشام بکشند و احساس بکنند و نور آفتاب را بنوشند و این نیز چندان طول نکشد.

زندانی به دل گفت: خب، در هر حال زودتر از آن که خودم انتظار داشته باشم از قضیه سر در می‌آورم. و همین‌طور شد، او به خانه برگشت، زن تازه داشت در آن تخت حقیرانه و ثابت و انباشته از کاه که یارو به او داده بود بیدار می‌شد، زندانی صبحانه خورد (برنج و ملغمه‌ای مایع‌مانند که در آن فلفل زیادی ریخته بودند و بیش‌تر آن گوشت ماهی بود، و قهوه که به غلظت جوشانده کاسنی بود) و همان‌طور بدون آن که پیراهن بپوشد، آن مرد کوتاه‌قامت را که ورجه‌ورجه می‌کرد و دوان‌دوان راه می‌رفت و چشمانش روشن و دندان‌هایش پوسیده بود دنبال کرد و از نردبان سرهم‌بندی شده پایین رفت و سوار بلم یارو شد. قبل از آن بلم پیروگ ندیده بود و باورش نمی‌شد که تراز بماند — نه به خاطر این که پیروگ سبک بود و در حالی که رویه گشوده آن رو به بالا بود با بی‌ثباتی تراز شده بود، بلکه از آن بابت که چوب تفکیک‌ناپذیر بود، و نیز از خود درخت، از یک قانون طبیعی پویا و تعطیل‌نشدنی، از تقریباً یک اراده، که وضعیت فعلی پیروگ آن را نقص و به آن اهانت می‌کرد — با این حال این را هم پذیرفت، همان‌طور که پذیرفته بود که پوست آویخته بر دیوار به موجودی بزرگ‌تر از هر گوساله یا خوک و هر جانور دیگری که در دنیا شبیه آن‌ها بود تعلق دارد و احتمال آن بیش‌تر است که دندان و چنگال هم داشته باشد، این را پذیرفت، و در پیروگ چمباتمه زد، به دو طرف بدنه آن چنگ انداخت، و کاملاً بی‌حرکت ماند چنان‌که انگار یک تخم‌مرغ پر از ماده منفجره نیتروگلیسیرین در دهانش باشد نفس هم نمی‌کشید، و به دل گفت: اگر کار او این باشد، پس من هم می‌توانم همین کار را بکنم و حتی اگر نتواند به من بگوید چکار بکنم گمان کنم می‌توانم به او نگاه کنم و یاد بگیرم. و این کار را کرد، و بعدها آن را به یاد داشت، و در همین حال به دل گفت: من گمان می‌کردم که همین راه انجام دادن کار باشد و به نظرم هنوز هم همان‌طور فکر بکنم ولو این که باز هم مجبور باشم این کار را برای اولین دفعه انجام بدهم — هنوز هیچ نشده آفتاب گستاخ روز بر کمر لخت او به شدت می‌تابید، آبراهه کج و معوج مانند طوماری از جوهر بود، پیروگ با حرکات پارو که آن‌ها بدون صدا در آب فرو می‌کردند و از آن بیرون می‌کشیدند به آرامی می‌رفت؛ بعد پاروی پشت سر ناگهان متوقف شد و یارو چیزی را هیس‌هیس‌کنان غات‌غات کرد و زندانی چنبرک‌زده و نفس را در سینه حبس کرده و با همان بی‌حرکتی و جدیت کامل یک آدم نابینا گوش می‌داد و در این حال بلم چوبی ظریف به آرامی آب را می‌گشود و به جلو می‌رفت.

بعدها تفنگ را به خاطر آورد — اسلحه زنگ زده و تک‌تیر که با ناشی‌گری سرهم‌بندی شده بود و دهانه‌ای داشت که می‌شد یک چوب پنبه در بطری ویسکی را در آن فرو کرد و یارو آن را با خود به پیروگ آورده بود — منتها حالا این را به خاطر نداشت؛ حالا فقط چنبرک زد، قوز کرد، جنب نخورد، با نگرانی کم‌تری نفس می‌کشید، نگاه خیره و هوشیارانه خود را به این‌جا و آن‌جا می‌افکند و به دل گفت: چی؟ چی؟ من نه می‌دانم دنبال چه بگردم، و نه می‌دانم در کجا به دنبال آن بگردم، بعد احساس کرد که پیروگ تکان می‌خورد و فهمید که یارو حرکت کرده، و بعد همان غات‌غات کردن هیس‌هیس‌وار و عصیی، پرشور و حرارت و تند و فروخفته، پشت گردن و گوش او ادا شد، نگاهش را پایین انداخت و از بین دست و تن خود دست یارو را دید که چاقو کشیده، و بعد که دوباره به بالا نگاه کرد توده پهن و ضخیم گل را دید که همان‌طور که او نگاه می‌کرد قاچ خورد و به یک درخت گل‌آلوده ضخیم تبدیل شد که هنوز جنب نمی‌خورد، بعد از قرار ظاهر ناگهان جلوی چشمش از جای خود جهید و سه بعد — نه، چهار بعد — پیدا کرد: حجم، ماده، شکل، و یک چیز دیگر، چیزی که احساس کرد ترس نبود بلکه کنجکاوی ناب و شدید بود، زندانی به آن شکل ورقه‌ورقه و بی‌حرکت نگاه می‌کرد و به دل نمی‌گفت: به نظر خطرناک می‌آید، بلکه به دل می‌گفت: به نظر می‌آید که بزرگ باشد، و به دل می‌گفت: خب، لابد یک قاطر که توی یک قطعه زمین کشاورزی باشد به نظر آدمی که تا قبل از آن با افسار به سر وقت هیچ قاطری نرفته باشد بزرگ بیاید، و به دل می‌گفت: اگر این یارو می‌توانست به من بگوید چکار بکنم در وقت صرفه‌جویی می‌شد، در این حال پیروگ نزدیک‌تر می‌شد، حالا روی آب می‌خزید، و حتی موج هم نمی‌انداخت و زندانی چنان به نظرش آمد که می‌تواند صدای نفس فروخفته یارو همراه خود را بشنود و بعد چاقو را از دست یارو درآورد و حتی راجع به آن فکر نکرد و چون که به تندی اتفاق افتاد، جرقه‌ای زده شد.

تسلیم نبود، واگذاری هم نبود. بسیار آرام اتفاق افتاد، بخشی از وجودش بود، با شیر مادر آن را نوشیده و تمام عمر با آن زیسته بود؛ بالاخره آدم نمی‌تواند فقط کاری را بکند که ناچار به انجام دادن آن است، و با چیزی که باید کار را با آن به انجام برساند، و با آنچه که آموخته، و بنا به آنچه که قوه قضاوتش به او حکم می‌کند. و به گمانم که خوک خوک است، و دیگر فرقی نمی‌کند که قیافه‌اش چگونه باشد.

پس برو که رفتیم، زندانی یک لحظه دیگر هم بی حرکت نشست تا آن که سینه پیروگ سبک تر از آن که برگ درختی بر زمین بیفتد بر خاک نشست، زندانی از پیروگ پیاده شد و فقط یک لحظه درنگ کرد و این واژگان، چقدر گنده است، فقط یک ثانیه، شکننده و پیش پا افتاده، در جایی که بخشی از توجه او می توانست آن ها را ببیند پدیدار و بعد محو شد، زندانی پاهایش را در دو طرف تمساح گذاشت و دولا شد، پای جلوی تمساح را گرفت و چاقو را در تن جانور فرو کرد، این همه در همان لحظه اتفاق افتاد که تمساح با دم خود ضربه محکمی بر پشت او نواخت. منتها چاقو به هدف نشسته بود، زندانی با آن که به پشت در گل و لای افتاده بود این را می دانست، جانور تقلا می کرد به درازا روی او افتاده بود، پشت شیاردار جانور به شکم زندانی چسبیده بود، زندانی با دستش گلوی آن را گرفته بود، سر جانور که هیس هیس می کرد به فک زندانی فشرده شده بود، دم جانور به شدت ضربه می زد، چاقو که در دست دیگر زندانی بود رشته حیات جانور را جست و جو می کرد و آن را یافت، فوران شدید خون داغ، و حالا زندانی در کنار جسد طاقباز جانور نشسته بود، باز هم به همان عادت قدیم سرش را لای زانوهایش گذاشته بود و در این بین خون خودش به جسد جانور طراوت می بخشید و خون جانور او را خیس می کرد، و به دل گفت: باز هم این دماغ لعنتی من به خونریزی افتاد.

همان جا نشست، سرش، صورت خون آلود خود را، با حالتی نه از سر یأس و نومیدی بلکه از آن جا که مات و متحیر شده بود، بین زانوهایش خم کرد، و به تأمل پرداخت، و در این حال صدای گوش خراش یارو انگار که از فاصله بسیار دوری وزوز می کرد؛ بعد از مدتی سرش را بالا کرد و به قد و قامت دلچکوار و لندوک یارو نگاه کرد که دور و بر او به طور جنون آمیزی و رجه رجه می کرد، یارو به هیجان آمده بود و با صورتش شکلک درمی آورد، و با صدای بلند غات غات می کرد؛ در این بین زندانی سرش را با احتیاط کج کرده بود تا خون جریان پیدا نکند، و به یارو با همان دقت سرد یک متصدی یا مسئول موزه که جلوی یکی از ویتترین های شیشه ای درنگ کند نگاه می کرد، یارو تفنگ را بالا گرفت و فریاد زد: «بوم - بوم - بوم!» بعد آن را پایین گرفت و با حرکات سرودست صحنه شکار تمساح را از نو اجرا کرد، بعد دستهایش را دوباره چرخاند و گفت "Magnifique!"
"de ciel le sous l'argent Tout !d'argent Mille !d'argent Cent !Magnifique"
(باشکوه! باشکوه! صد چوب می ارزد! هزار چوب می ارزد! به تمام پول های زیر آسمان خدا می ارزد!)
اما زندانی دوباره سرش را پایین انداخته بود، با دو دست آب قهوه ای رنگ را به صورتش می زد، و به

این نگاه می‌کرد که رنگ سرخ خون به آن نقش می‌زد، و به دل گفت: حالا دیگر برای گفتن آن کمی دیر شده، و حتی این را هم درست و حسایی به دل نگفت چون که دوباره سوار پیروگ شده بودند، زندانی دوباره چنبرک زده و چنان شق و رق و بی‌نفس نشسته بود که انگار با حبس کردن نفس می‌خواهد از وزن خود بکاهد، پوست خون‌آلوده پیش روی او در سینه بلم بود، زندانی به دل گفت: من حتی نمی‌توانم از او بپرسم سهم من چقدر می‌شود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

اما این هم خیلی طول نکشید، چون همان‌طور که بعدها قرار بود به زندانی چاق بگوئید، پول فقط یک زبان دارد. آن را هم به خاطر داشت (حالا به خانه رسیده بودند، پوست جانور روی ایوان پهن شده بود، یارو این‌بار برای زن با حرکات سرودست صحنه شکار را اجرا کرد — تفنگ که از آن استفاده نکرده بودند، نبرد تن به تن؛ تمساح نامریی یک‌بار دیگر در میان هلهله و فریاد کشته شد، مرد پیروز میدان از جا برخاست و دید که حتی زن هم به او نگاه نمی‌کند. زن داشت به صورت زندانی که دوباره متورم شده و باد کرده بود نگاه می‌کرد و گفت: «یعنی می‌گویی جانور درست به صورتت لگد زد؟»

زندانی با تندى و خشونت گفت: «نه. لازم نبود این کار را بکنند. از قرار ظاهر به جایی رسیده‌ام که اگر یک پسر بچه با لوییا به دنباله من بزند دماغم به خونریزی می‌افتد.» — آن را هم به خاطر داشت اما نکوشید که آن را تعریف بکند. شاید قادر نبود که آن را تعریف بکند — این که چطور دو نفر آدم که نمی‌توانستند با هم حرف بزنند بین خودشان قراردادی بستند که نه فقط هر دو از مفاد آن باخبر بودند بلکه هریک از آن‌ها می‌دانست طرف مقابل به آن پایبند می‌ماند (و شاید به همین دلیل) بهتر از هر قرارداد کتبی و شاهددار آن را حفظ می‌کند. آن‌ها به طریقی راجع به این که جداگانه به شکار بروند گفت‌وگو کردند و به توافق رسیدند، یعنی هر کدام در بلم خودش بنشیند و به شکار برود، تا شانس پیدا کردن شکار دو برابر بشود. اما این کار آسانی بود: زندانی تقریباً قادر بود کلماتی را که یارو به واسطه‌ی آن‌ها حرف می‌زد بفهمد، یارو گفت: «تو به من و تفنگ احتیاجی نداری؛ ما فقط مایه دردسر تو می‌شویم، تو به راه خودت برو.» و بیش‌تر از این هم با همدیگر صحبت کردند، آن‌ها راجع به تفنگ دوم به توافق رسیدند: یعنی این که از کسی، فرق نمی‌کرد چه کسی — دوست، همسایه، شاید کسی در همان حرفه خودشان — تفنگ دوم را کرایه کنند؛ هر یک به زبان خودش حرف می‌زد، یکی با انگلیسی بی‌قواره، و آن دیگری با فرانسه بی‌قواره — یکی مدام می‌جنید، چشمانش روشن و پر حرارت و دهان حرافش مملو از دندان‌های کج و کوله، و آن دیگری عبوس، تقریباً بدعنعق، با صورت باد کرده و کمر لختش مانند گوشت گاو تاول‌زده بود — راجع به این مطلب صحبت کردند، در دو طرف پوستی که به دیوار میخ شده بود مانند اعضای یک شرکت بزرگ که از دو طرف یک میز مذاکره از چوب ماه‌گونی با هم مواجه شوند چنبرک زدند، و خلاف آن تصمیم گرفتند، زندانی گفت: «گمان نکنم. به نظر من اگر این قدر از قضیه شکار سر درمی‌آوردم که منتظر بمانم با یک تفنگ کار را شروع کنم هنوز هم داشتم انتظار می‌کشیدم. اما از

آنجا که من کار را بدون تفنگ شروع کردم، گمان نکنم که شیوه کار را عوض کنم.» چون که پای پول در میان بود و این که مقدار آن به وقت، به تعداد روزها بستگی داشت (عجیب بود. اما یارو قادر نبود راجع به این یکی حرف بزند: این که سهم زندانی چقدر می شد. منتها زندانی می دانست که سهم خودش نصف معامله است). زندانی وقت کمی داشت. دیری نمی گذشت که مجبور می شد باز به راه بیفتد، زندانی به دل گفت: به همین زودی ها همه این حماقت های لعنتی تمام می شود و من می توانم به روال سابق برگردم، بعد یک باره متوجه شد که دارد به دل می گوید: ناچارم به روال سابق برگردم، و به کلی بی حرکت شد و به سرتاسر آن برهوت پر بار و شگفت که دورتادور او گسترده بود نگاه کرد، در این جا به طور موقت در آرامش و امید گم شده بود و هفت سال گذشته در آن غرق شده بود، چنان که سنگ ریزه هایی چند به درون بر که آب بیفتند، و هیچ موجی برانگیخته نکنند، و به آرامی و با نوعی حیرت و تحیر به دل گفت: بله. به گمانم فراموش کرده بودم پول درآوردن چقدر خوب بود. این که بگذارند آدم پول بیاورد.

از این قرار بود که زندانی از تفنگ استفاده نمی‌کرد، اسلحه او طناب گره‌دار و چماق تورینگانی بود، هر روز صبح خودش و یارو هر کدام سوار بلم خود می‌شدند و از طرفی می‌رفتند تا آبراهه‌های مختلفی را در آن سرزمین متروک بکاوند که از آن (یا از درون آن) گه‌گاه مردان فسقلی و آفتاب‌سوخته ظاهر می‌شدند که غات‌غات می‌کردند، آنان یک‌باره و چنان‌که در اثر سحر و جادو از غیب می‌رسیدند، سوار تنه‌های گودشده درختان می‌آمدند، تا زندانی را بی‌صدا دنبال کنند و او را در نبردهای تن به تن با تمساح‌ها تماشا کنند — مردانی بودند که نام‌هایی از قبیل تین و توتو و توئل بر خود داشتند، قدوقامتشان چندان از موش آبی بزرگ‌تر نبود و قیافه‌شان خیلی شبیه به آن بود (یارو میزبان هم او را دنبال می‌کرد، و در این بین خوراک را هم تهیه می‌کرد، یارو این را مثل قضیه تفنگ به زبان خودش بیان کرد، و زندانی آن را چنان فهمید که انگار به انگلیسی گفته باشد، یارو گفت: «خودت را معطل تهیه خوراک نکن، ای هرکول. تو تمساح شکار کن؛ من کاری می‌کنم که پاتیل پر از غذا باشد.») همان موش‌های آبی که یارو گه‌گاه همان‌طور از تله بیرون می‌آورد که آدم یک بچه خوک رسیده را از خوکدانی درمی‌آورد، و در غذای همیشگی برنج و ماهی تنوعی ایجاد می‌کرد (زندان این را تعریف کرد:

این‌که چطور شب‌ها، توی کلبه، در و یگانه پنجره بدون آفتابگیر را می‌بستند و درز آن‌ها را می‌گرفتند تا پشه به داخل نیاید — یک سنت، یک آیین، کاری بی‌ثمر مانند طلسم و تعویذ و به تخته زدن — در کنار فانوس که به دور آن حشرات می‌چرخیدند پشت میز چوبی و در دمایی که به دمای خون انسان نزدیک بود می‌نشستند و او به تکه گوشت شناور در بشقاب عرق کرده خود نگاه می‌کرد و به دل می‌گفت: این لابد گوشت توئل است. او یارو چاقه بود.) — روز در پی روز، شکننده و یکسان، هر کدام مانند روز قبلی و شبیه به روز بعدی که از راه می‌رسید و در این بین سهم نظری او، دیگر این را نمی‌دانست، به سنت، دلار، یا ده‌ها دلار روی هم انباشته می‌شد — صبح‌ها وقتی راه می‌افتاد می‌دید که مانند ماتادور است و آفیسیانادوها در دسته کوچک و مداوم و مؤدبانه‌ای از پیروگ‌ها منتظر او هستند، ظهرهای سخت که پیروگ‌های کوچک و بی‌حرکت دور او حلقه می‌زدند و او دست تنها با تمساح می‌جنگید، غروب‌ها، بازگشت به خانه، پیروگ‌ها یک به یک به شاخ‌آبه‌ها و گذرگاه‌هایی می‌رفتند که زندانی در چند روز اول حتی قادر نبود آن‌ها را تمییز بدهد، بعد ایوان در گرگ و میش و در آن‌جا در برابر زن که ایستاده بود و نوزاد که معمولاً شیر می‌خورد و نیز یک یا دو پوست خون‌آلوده که حاصل کار آن روز بود، یارو در مقابل یکی از تخته‌های دیوار که بر

آن دو ردیف نقش تیغه چاقو دراز می‌شد با حرکات سر و دست نمایش بی‌صدای پیروزمندانه و آیینی خود را اجرا می‌کرد؛ بعد شب‌ها که زن و بچه در یگانه تخت می‌خوابیدند و یارو روی تشک کاهی خرناس می‌کشید، زندانی فانوس را که دود می‌کرد دم دست خود می‌گذاشت و برهنه پا چنبرک می‌زد، یک‌بند عرق می‌ریخت. صورتش خسته و آرام نشان می‌داد، و قرص و محکم می‌نشست و در بحر تفکر فرو می‌رفت، کمر دولاشده‌اش مانند گوشت گاو خام وحشی و پوشیده از تاول‌های چرکی قدیمی و جای ضربه‌های شدید دم تمساح بود، و از بدنه سوخته درخت که اکنون تقریباً به یک پارو تبدیل شده بود خراشیده و ورقه‌ورقه شده بود، گه‌گاه درنگی می‌کرد تا سرش را بلند می‌کرد تا به دیوار روبه‌رو زل بزند تا آن‌که تخته‌های سرهم‌بندی شده دیوار محو می‌شدند و نگاه خیره و تهی او که چیزی را نمی‌دید بدون مانع پیش می‌رفت، از میان تاریکای غنی و بی‌اعتناء می‌گذشت، و شاید از آن هم فراتر می‌رفت، و شاید از هفت سال ضایع شده نیز می‌گذشت، تازه این را فهمیده بود، که در طی آن به او اجازه داده بودند جان بکند اما نگذاشته بودند که کار بکند.

بعد به خودش استراحت می‌داد، یک نگاه آخر به بسته پیچیده در پشت لنگه خریا می‌انداخت و فانوس را خاموش می‌کرد و دراز می‌کشید و همان‌طور که بغل دست رفیق خرناس کش خود دراز کشیده بود عرق می‌ریخت (روی شکم دراز می‌کشید، چون این را که چیزی با کمرش تماس پیدا نکند نمی‌توانست تحمل بکند) در آن تاریکای کوره‌وار که انباشته از صدای حزن‌انگیز تمساح‌ها بود دراز می‌کشید و به دل نمی‌گفت: آن‌ها هرگز به من مجال ندادند که بیاموزم، بلکه به دل می‌گفت: فراموش کرده بودم که کار کردن چقدر خوب است.

بعد روز دهم آن اتفاق افتاد. بار سوم بود که اتفاق می‌افتاد. اول کار نمی‌خواست آن را باور کند، نه از بابت آن که زندانی احساس می‌کرد دوران کارآموزی و شاگردی خود را در بداقبالی به پایان رسانده و دیگر مرخص شده، و با زاده شدن نوزاد به قله جلجتا رسیده و آن را طی کرده و حالا، نه این که به او اجازه داده باشند بلکه دیگر به او اعتناء نمی‌کردند تا به دلخواه از شیب روبه‌رو پایین برود. اصلاً این را احساس نمی‌کرد. چیزی که نمی‌خواست قبول کند این واقعیت بود که قدرتی، نیرویی مانند آن، که به اندازه کافی استوار بود که هفته‌ها با یکدندگی هلاکت‌باری توجه خود را به او معطوف کند، با همه ذخایری که از خشونت و مصیبت کیهانی در انبان داشت، باید چنان فاقد ابتکار و تخیل، و فاقد ترفند و مهارت باشد، که کار خود را دوبار دیگر تکرار بکند. بار اول را قبول کرده بود، بار دوم را بخشود، منتها بار سوم را دیگر نمی‌توانست باور کند، علی‌الخصوص که عاقبت وادار شد بفهمد که این بار سوم نتیجه توانایی کور ناشی از حجم و حرکت نبود بلکه دست انسان به آن جهت داده بود؛ این که حالا دل‌قک کیهانی، که دوبار در کار خود عقیم مانده بود، در توجه کینه‌توزانه خود مقابل به کارگیری دینامیت سر تعظیم فرود آورده بود.

زندانی این را تعریف نکرد. بدون شک او از این که چطور اتفاق افتاده بود، و چه اتفاقی داشت می افتاد بی خبر بود. اما بدون شک آنچه را اتفاق افتاد به خاطر داشت (منتها به آرامی و بالای سیگار دست نخورده و ضخیم و پررنگ که در دست تمیز و بدون لرزش او بود)، آنچه را که راجع به آن می دانست حدس زده بود. غروب بود، غروب روز نهم، زندانی و زن در دو طرف صندلی خالی یارو میزبان نشسته بودند و شام می خوردند، زندانی صداهای بیرون را می شنید اما دست از خوردن برنداشت، همان طور به جویدن ادامه داد، چون که فرقی نمی کرد و چنان بود که انگار آن ها را می بیند — دو یا سه یا چهار پیروگ را که در آب تاریک زیر ایوان که یارو میزبان روی آن ایستاده بود شناور بودند، صداها غات غات کنان چیزی را بلغور می کردند، زندانی از حرف های آن ها سر در نمی آورد و صداها نیز آکنده از اضطراب یا غضب یا حتی شاید تعجب نبود بلکه حاکی از چیزی بود که در صدای جغد برآشفته ی مرغزار وجود داشت، زندانی همان طور لقمه اش را می جوید و فقط به آرامی و شاید بدون آن که بخواهد چیزی بپرسد یا این که از چیزی تعجب کند به یارو نگاه کرد که با عجله به درون خانه آمد و در برابر آن ها ایستاد، قیافه اش برافروخته بود و برق می زد، دندان های سیاهش در دهانه سیاه دهان باد کرده اش فاصله دار بودند، زندانی به یارو نگاه می کرد که با حرکات شدید سر و دست به اجرای نمایشی پرداخت که در آن چیزی نامریی در دست های او به شدت تخلیه شد، فوران کرد، و به بیرون ریخته شد، بعد آن را به جانب پایین پرتاب کرد و در همان لحظه که نمایش را به پایان رساند از کسی که مسبب عمل بود به قربانی آن تغییر نقش داد، سر خود را در دست هایش محکم گرفت، و به جلو خم شد و به غیر از آن جنب نخورد، و چنان نشان می داد که از برابر آن به دورترها رانده می شود، و فریاد می زد: «بوم! بوم! بوم!» زندانی به او نگاه می کرد، دیگر دهانش نمی جنبید، با این حال در همان لحظه به دل گفت: چی؟ این یارو سعی می کند به من چه بگوید؟ با خود اندیشید (در ذهنش برقی زد، از آن جا که نمی توانست آن را به کلام بیان کند، حتی نمی دانست که راجع به آن فکر کرده) با آن که زندگی او در این جا رقم خورده بود، این محیط آن را محصور کرده، و آن را پذیرفته بود و زندانی نیز به نوبه خود این محیط را پذیرفته بود (در این جا خوب کار کرده بود — اگر قادر بود این را به کلام در بیاورد، آن را به آرامی و متانت به زبان می آورد، و به جای آن که صرفاً درباره ی آن آگاه باشد راجع به آن فکر می کرد — در این جا بهتر از هر جای دیگری کار کرده بود، آن هم آدمی مثل او که تا آن وقت حتی نمی دانست که کار خوب و پول درآوردن چگونه است) با این حال نقل زندگی او نبود، او هنوز همان حشره آبی بود

که روی سطح برکه می‌پرید و تا ابد همان‌طور می‌ماند، و هرگز چیزی راجع به اعماق بی‌پایان و پنهان برکه نمی‌فهمید، تنها مواجهه واقعی‌اش با آن در لحظاتی صورت می‌گرفت که روی کپه‌های گل متروک و درخشان و زیر آفتاب بی‌امان می‌نشست و آن را به جایگاهی تبدیل می‌کرد که در آن بی‌حرکت و محسور و تنها با چرخاندن سرش به تماشای پیروگ‌ها می‌نشست، او آن بازی را که خودش انتخاب نکرده بود پذیرفته بود، به محدوده ضربه‌زن دم مسلح تمساح وارد شده بود و با چماق به سر پرتقلا و هیس‌هیس‌کن آن می‌کوبید، و اگر این به جایی نمی‌رسید، بدون دودلی تن زره‌پوش آن را در آغوش می‌گرفت با همان یک مشت پوست و استخوان که خودش بود و با آن قدم برمی‌داشت و زندگی می‌کرد و رشته حیات غضبناک جانور را با چاقویی که تیغه‌اش بیست سانتی‌متر بود می‌کاوید.

زندانی و زن همان‌طور نشستند و به یارو نگاه کردند که کل نمایش لال‌بازی مربوط به تخلیه محل را اجرا کرد — مرد کوتاه‌قامت و لاغراندام که ادا درمی‌آورد و برافروخته بود، و در همان حین که به اجرای نمایش لال‌بازی مشغول بود که معنای آن ترک کردن کلبه بود سایه هیجان‌زده‌اش روی دیوار برمی‌جهید و فرو می‌افتاد، و در این بین مایملک اندک خود را روی دیوارها و از گوشه و کنار جمع می‌کرد — مایملک او شامل چیزهایی می‌شد که هیچ‌کس دیگری آن‌ها را نمی‌خواست و فقط قدرت و نیرویی مانند سیلاب کور یا زمین‌لرزه یا آتش‌سوزی ممکن بود او را از آن‌ها محروم کند، زن هم به یارو نگاه می‌کرد، دهانش که در آن لقمه جویده‌ای قرار داشت اندکی بازمانده بود، و در قیافه‌اش حالتی از حیرت و خونسردی دیده می‌شد، زن گفت: «چی؟ این یارو دارد چه می‌گوید؟»

زندانی گفت: «نمی‌دانم. منتها گمان می‌کنم اگر قرار است چیزی بدانیم وقتش که شد از آن سر در می‌آوریم.» این را گفت چون که احساس خطر نمی‌کرد، گرچه حالا دیگر معنای آنچه را یارو کوشیده بود بگوید فهمیده بود. زندانی به دل گفت: یارو دارد جمع و جور می‌کند که از این جا برود، او دارد می‌گوید که من هم باید این جا را ترک کنم — زندانی این را بعداً به دل اندیشید، هنگامی که از سر میز بلند شده بودند و یارو و زن به روی تشک‌هایشان دراز کشیده بودند و در این جا یارو یک بار دیگر از تشک بلند شده و به زندانی نزدیک شده و به اجرای همان نمایش لال بازی مربوط به تخلیه کلبه پرداخته بود، این بار چنان به اجرای نمایش پرداخت که کسی ممکن بود در تکرار سخنرانی خود که درست فهم نشده باشد عمل بکند، یعنی به طرزی ملال‌آور، و با دقت به خرج دادن در تکرار آن، چنان که انگار مخاطب یک بچه باشد، و چنان به نظر می‌آمد که با یک دست زندانی را گرفته باشد و در این بین با دست دیگرش ادا درمی‌آورد، حرف می‌زد، یارو چنان ادا درمی‌آورد که انگار کلمه به کلمه حرف بزند، زندانی (چنبرک زده بود، و چاقو را کشیده و آن را همراه با پارو که تقریباً کار روی آن به پایان رسیده بود روی پایش گذاشته بود) به او نگاه می‌کرد، سرش را به علامت موافقت تکان می‌داد، و حتی به زبان آمد و گفت: «آره، می‌دانم. مطمئن باش. موضوع را فهمیدم.» — و باز چاقو را بر پارو کشید منتها آن را سریع‌تر از گذشته نکشید، از شب‌های گذشته شتاب بیش‌تری به خرج نداد، آرام بود و به این باور داشت که هرگاه وقت آن برسد از جریان هرچه که باشد باخبر می‌شود، و هرچه که باشد مشکلی به وجود نخواهد آورد، زندانی در همان حال و بدون آن که حتی راجع به آن بداند، حتی پیش از آن که احتمال، یا موضوع آن، پیش بیاید، حتی از پذیرش فکر ترک محل سر باز زد و از آن امتناع کرد، راجع به پوست‌ها اندیشید، به دل گفت: ای کاش یک راهی بود که یارو به من بگوید سهم خودم از پوست‌ها را به کجا ببرم تا آن‌ها را پول بکنم، منتها به این موضوع فقط یک لحظه و در بین دوبار که چاقو را بر پارو کشید اندیشید چون که تقریباً در همان دم به دل گفت: به گمانم تا وقتی که بتوانم این جانورها را بگیرم و پوست بکنم مشکل زیادی در پیدا کردن کسی که پوست‌ها را بخرد نخواهم داشت.

صبح روز بعد زندانی به یارو کمک کرد که مایملک ناچیزش را بار پیروگ کند — تفنگ درب و داغان، و بسته کوچک لباس (آن‌ها که نمی‌توانستند با هم گفت‌وگو کنند، یک بار دیگر بده و بستان کردند، این بار چند دانه ظرف، چند تله که به معنی واقعی کلمه زنگ زده بودند، و چیزی فراگیر و انتزاعی که شامل بخاری، تخت سرهم‌بندی شده، و خانه، یا اقامت در آن، می‌شد — چیزی — در

قبال یک پوست تمساح)، بعد چنبرک زدند و همان طور که دو کودک چیزهایشان را با هم قسمت می کنند پوست ها را بین خود تقسیم کردند، آن ها را در دو جا روی هم انباشتند، یکی برای من یکی برای تو، دو تا برای من دو تا برای تو، یارو سهم خودش را بار زد و از ایوان دور شد بعد دوباره درنگ کرد، گرچه این بار فقط پارو نزد، و چیزی نادیدنی را در دو دست خود گرفت و آن را به بالا پرتاب کرد و با صدایی که اوج می گرفت فریاد زد: «بوم؟ بوم؟»، و سرش را به شدت به نشانه تأیید حرف خود تکان می داد، زندانی نیمه لخت و با کمر به شدت تاول زده اش روی ایوان ایستاده بود و با نوعی خونسردی عبوسانه به او زل زده بود و بعد گفت: «فهمیدم. بوم. بوم.» بعد یارو راهش را گرفت و رفت. دیگر به پشت سرش نگاه نکرد. آن ها به او نگاه می کردند که به شتاب پارو می زد، یا در واقع زن به او نگاه می کرد؛ زندانی در همان وقت رو برگردانده بود.

زن گفت: «شاید یارو سعی می کرد بگوید که ما هم باید این جا را ترک کنیم.»

زندانی گفت: «آره. من خودم دیشب به همین فکر کردم. پارو را بده.» زن پارو را به دست او داد — همان ترکه درخت که زندانی شب ها آن را پرداخت می کرد، و هنوز کار پرداخت آن تمام نشده بود و یک شب دیگر که آن را پرداخت می کرد کار تمام می شد (زندانی تا آن وقت از پارو اضافی یارو استفاده می کرد. یارو به او گفته بود که پارو را برای خودش بردارد، لابد آن را روی بخاری و تخت و اقامت در خانه حساب کرده بود، اما زندانی قبول نکرد. شاید حساب کرده بود که در قبال آن باید یک پوست تمساح دیگر بدهد و آن را خرج زیادی به حساب آورده بود، در عوض یک شب دیگر به کار سخت و دقیق پرداخت پاروی خودش با تیغه چاقو مشغول می شد). زندانی هم با طناب گره دار و گرز خود، از جهت مخالف یارو، به راه افتاد، و چنان می نمود از این که برخلاف هشدار یارو محل را ترک نکرده راضی است، و به همین دلیل برای آن که قطعیت برگشت ناپذیر تصمیم خود را به ثبوت برساند باید هرچه دورتر و دورتر در آن منطقه نفوذ کند. بعد بدون هیچ پیش آگهی انزوای خواب آلوده خود را جمع و جور کرد و به شدت به او هجوم آورد.

اگر سعی هم می‌کرد نمی‌توانست راجع به آن حرف بزند — هنوز صبح به نیمه نرسیده بود و او به راه خود می‌رفت، برای اولین بار تنها بود، دیگر پیروگ‌ها از جایی سر در نمی‌آوردند که او را دنبال کنند، منتها او به هر حال انتظار این را نداشت، زندانی می‌دانست که همه آن‌ها آن‌جا را ترک کرده‌اند؛ و مسئله این نبود، موضوع تنهایی او بود، و این ویرانکده که حالا تمام آن به خودش تنها تعلق داشت چون که او ماندن را برگزیده بود؛ در این‌جا پارو به یک‌باره از حرکت ایستاد، بلم یک لحظه سرعت گرفت و در این بین او به دل گفت: چی؟ چطور شد؟ بعد به دل گفت: نه. نه. نه. سکوت و تنهایی و خلوت با نعره‌ای ریشخندآمیز بر سر او آوار شد، و در این‌جا بلم که جهت آن برعکس شده بود، روی ته خود به طور دیوانه‌واری می‌چرخید، زندانی که به او خیانت شده بود به شدت پارو می‌زد تا به ایوان برگردد و می‌دانست که دیگر خیلی دیر شده است به آن دژ برگردد یعنی به جایی که نفس اصلی و عزیز و جان‌بخش او به خطر افتاده بود — این که مجال بیاید کار کند و پول درآورد، همان حق و امتیازی که به گمان خودش بدون یاری گرفتن از کسی برای خود کسب کرده بود، و لطف کسی یا چیزی را درخواست نمی‌کرد غیر از آن که بگذارند اراده و قوت خود را علیه قهرمان خرنده سرزمینی، ناحیه‌ای به کار اندازد که هرگز نخواست به آن‌جا فرافکنده شود — با پاروی دست‌ساز به خشم و غضب پیش می‌راند، و عاقبت ایوان در دیدرس او قرار گرفت و قایق موتوری را دید که در کنار آن پهلوی گرفته بود، و اصلاً تعجب نکرد، بلکه خوشحال هم شد چنان‌که انگار برای غضب و هراس خود توجیهی یافته باشد، این امتیاز را داشته باشد که به آنچه مایه تحقیر او شده بود بگوید، من که بهت گفته بودم، با حالتی رویاوار به طرف آن می‌راند که در آن چنان می‌نمود اصلاً به پیش نمی‌رود، بدون مانع و در حالی که حالت خفقان داشت، در عالم رؤیا با پارویی سبک، با ماهیچه‌هایی بی‌قوت و ترمیم‌ناپذیر، در آب که در برابر پاروی او مقاومت نمی‌کرد به پیش رفت، و چنان می‌نمود که به بلم نگاه می‌کند که در آب آفتابگیر به آهستگی می‌خزد، و بعد به ایوان رسید و یک مرد از داخل قایق موتوری (کلاً پنج مرد در قایق موتوری بودند) به همان زبانی که حالا ده روز بود مدام شنیده بود و هنوز یک کلمه از آن را نمی‌دانست چیزی غات‌غات‌کنان گفت، و در این بین مرد دیگری از خانه خارج شد، زن که آماده سفر بود و همان لباس رنگ و رورفته و کلاه آفتابی را پوشیده بود بچه را بغل کرده و پشت سر او می‌آمد، پارو بسته‌ی کاغذپیچ را که زندانی ده روز قبل پشت خراب گذاشته بود و دست هیچ کس به آن نخورده بود در دست داشت (پارو چند چیز دیگر را در دست گرفته بود اما زندانی به غیر از بسته چیز دیگری ندید)، حالا زندانی

پا بر ایوان گذاشته بود، طناب مهار بلم را به یک دست و پاروی چماق مانند را در دست دیگر گرفته بود، عاقبت توانست با صدایی رؤیاوار و خفقان گرفته و به طرز باورنکردنی آرامی به زن بگوید: «آن بسته را از یارو بگیر و آن را به خانه برگردان.»

مردی که در قایق بود گفت: «پس تو بلدی انگلیسی حرف بزنی، چرا همان طور که دیشب به تو گفتند این جا را ترک نکردی؟»

شهر کتاب (nbookcity.com)

زندانی گفت: «این جا را ترک کنم؟» و بعد دوباره به مرد در قایق نگاه کرد، به او چشم غره رفت، و عاقبت توانست که بر صدای خود مسلط شود و گفت: «وقت آن را ندارم که به مسافرت بروم. سرم شلوغ است.» و بعد دوباره به زن رو کرد، دهانش باز شد تا حرف خود را به زن تکرار کند که صدای رؤیاوار و وزوزکنان مرد به گوشش رسید و یکبار دیگر با عصبانیت هولناک و کاملاً تحمل ناکردنی فریاد کشید: «سیل؟ کدام سیل؟ خدا لعنتش کند، ماهها پیش دوبار از بغل گوشم رد شد! رفته است پی کارش! کدام سیل؟» (این را به کلام نیندیشید اما معلومش شد، همان شهود که در شخصیت یا سرنوشت او برقی زد؛ این که سرنوشت فعلی او خاصیت تکرارشونده عجیبی یافته بود، و این که نه فقط بحرانهای تقریباً اثرگذار با یکنواختی خاصی تکرار می شد، بلکه رویدادها طرح تصورناشدنی احمقانه‌ای به خود می گرفتند)، و بعد مرد در قایق گفت: «او را بگیرید.» و هنوز چند دقیقه‌ای سرپا ایستاده بود، و با غضب ضربه می زد، بعد یکبار دیگر روی تخته‌های سفت و استوار به پشت افتاد و چهار مرد در موج شدیدی از استخوان‌های سفت و فحش و ناسزا به او هجوم آوردند و عاقبت صدای زیر و خشک دستبند آمد که به دست‌هایش زدند.

مرد در قایق گفت: «لعنتی، مگر به سرت زده؟ حالی ات نمی شود که قرار است امروز ظهر خاکریز را با دینامیت منفجر کنند؟» و به مردهای دیگر گفت: «راه بیفتید. او را توی قایق بیاورید. باید از این جا برویم.»

زندانی گفت: «من پوست‌ها و بلمم را می‌خواهم.»

مرد در قایق گفت: «گور پدر پوست‌ها کرده، اگر آن خاکریز را به همین زودی‌ها منفجر نکنند، می‌توانی هر چه دلت بخواهد روی پله‌های مجلس ایالتی در باتون‌روژ تمساح شکار کنی. و همین قایق برایت کافی است و باید خدا را هم شکر کنی.»

زندانی گفت: «من بدون بلمم هیچ‌جا نمی‌روم.» او این را به آرامی و قاطعیت کامل گفت، چنان آرام، چنان قاطع، که تقریباً یک دقیقه تمام کسی چیزی نگفت، همان‌طور ایستادند و در سکوت به او نگاه کردند که روی زمین افتاده بود، نیمه‌لخت، با تن تاول‌زده و زخم برداشته، بی‌یار و یاور و دست و پایش در غل و زنجیر، روی کمر افتاده بود، و حرف آخر را با لحنی چنان آرام و ساکت ادا کرد که آدم پیش از خواب رفتن با همان لحن با هم‌بالینش صحبت می‌کند. بعد مرد در قایق تکان خورد؛ به یک گوشه آب دهان انداخت و با لحنی به همان آرامی لحن زندانی گفت: «خیلی خوب. بلمش را بیاورید.» آن‌ها به زن که نوزاد و بسته روزنامه پیچیده را حمل می‌کرد کمک کردند که سوار قایق بشود. بعد به زندانی کمک کردند که سرپا بایستد و به قایق سوار شود، غل و زنجیر روی دست‌ها و پاهایش به صدا درآمد. مرد گفت: «اگر قول بدهی رفتارت خوب باشد دستبندها را باز می‌کنم.» زندانی اصلاً جواب نداد.

بعد زندانی گفت: «می‌خواهم طناب را توی دستم بگیرم.»

مرد گفت: «طناب؟»

زندانی گفت: «بله، طناب.» آن‌ها او را به پاشنه قایق فرستادند و پس از آن که طناب مهار بلم را از اهرم یدک‌کشی قایق گذراندند آن را به دست او دادند، و به راه افتادند. زندانی به پشت سرش نگاه نکرد. منتها به جلو هم نگاه نکرد، ولنگ و واز افتاده بود، پاهای غل و زنجیر شده‌اش در برابر او بود، و سر طناب مهار بلم در یک دست زنجیر شده‌اش بود. قایق دو جای دیگر نیز توقف کرد؛ هنگامی که قرص غبارآلود خورشید یک‌بار دیگر مستقیم بر سر آن‌ها تابید در قایق پانزده نفر آدم بود؛ و بعد زندانی، دمر افتاده و بی‌حرکت زمین تخت و فلزی‌رنگ را دید که سر برآورد و به انبوهی از مرداب‌های سبز تیره، ریش‌ریش و پرچین و شکنج، تبدیل شد، و این نیز به نوبه خود پایان گرفت و در برابر او گستره‌ای از آب پدیدار شد که خط ساحلی آبی‌رنگ و در حال زوالی آن را در آغوش کشیده بود، پهنه آب زیر آفتاب ظهر اندکی برق می‌زد، و بزرگ‌تر از آن بود که تا قبل از آن دیده بود، در این جا صدای موتور قایق خاموش شد، بدنه قایق به آهستگی از پس موجی که به راه انداخته بود می‌لغزید. سرپرست پرسید: «داری چکار می‌کنی؟»

سکان‌دار گفت: «ظهر است. فکر کردم شاید صدای انفجار را بشنویم.» به همین خاطر آن‌ها همه گوش دادند، قایق که کاملاً از پیش رفتن باز مانده بود، اندکی به این پهلو و آن پهلو می‌افتاد، موج‌های کوچک و درخشان بر بدنه قایق ضربه می‌زدند و با آن پیچ‌پیچ می‌کردند، اما صدایی بر نمی‌خاست، حتی قایق به لرزه نیز نمی‌افتاد، موج‌ها زیر آسمان بی‌رحم و غبارآلود از همه سو می‌آمدند؛ دقیقه طولانی خود را جمع و جور کرد و به سر آمد و از ظهر گذشت. سرپرست گفت: «خیلی خوب، راه بیفتیم.» موتور دوباره روشن شد و قایق سرعت گرفت. سرپرست به عقب قایق آمد و بالای سر زندانی دولا شد، کلیدی در دست داشت، یارو دستبند را باز کرد و گفت: «غلط نکنم حالا چه بخواهی چه نخواهی، مثل بچه آدم رفتار می‌کنی. مگر نه؟»

زندانی گفت: «بله.» قایق به راه خود رفت؛ پس از مدتی ساحل به کلی ناپدید شد و به دریای کوچکی رسیدند. حالا زندانی آزاد بود، اما همان‌طور مثل وقتی که دستبند به دست داشت، دراز کشیده بود، سر طناب مهار بلم را در دست گرفته بود و آن را سه یا چهار بار دور مچ خود چرخانده بود؛ گه‌گاه سرش را برمی‌گرداند تا به بلم نگاه کند که در پی قایق موتوری سر می‌خورد و به بالا و پایین می‌جهید؛ و نیز گه‌گاه به گستره دریاچه چشم می‌انداخت، تنها مردمک چشمانش در حدقه می‌چرخید، قیافه‌اش در هم بود و هیچ احساسی را نشان نمی‌داد، و به دل می‌گفت: این دریاچه از

هرچه که قبلاً دیده‌ام، حجم بزرگ‌تری از آب، بی‌حاصلی و ویرانی است؛ شاید هم این‌طور نبود؛ سه یا چهار ساعت بعد، وقتی که دوباره خط ساحلی و انبوه بی‌نظمی از قایق‌های بادبانی و موتوری پدیدار شد. به دل گفتم: این‌جا به اندازه‌ای قایق هست که من اصلاً باورم نمی‌شد این‌قدر قایق وجود داشته باشد، نوعی از شناور که اصلاً آن را نمی‌شناختم، یا شاید این را به دل نگفتم و فقط به قایق موتوری نگاه کرد که وارد کانال شد، دود کم‌ارتفاع شهر از پشت بندرگاه به چشم می‌خورد، بعد یک اسکله پدیدار شد، و قایق موتوری در کنار آن پهلوی گرفت؛ گروهی از مردم بی‌هیچ صدا تجمع کرده و با همان بی‌تفاوتی اندوه‌بار که زندانی پیش از آن دیده بود به آن‌ها نگاه می‌کردند، با آن‌که در دفعه قبل که از ویکسبورگ گذشت شهر را ندیدم با این حال این مردم را به‌جا آورد — همان نوع، نشان و عیار کسانی که به یک‌باره بی‌خانمان شده‌اند، و زندانی که از هر کس دیگری بی‌خانمان‌تر بود، به هیچ کس روا نمی‌داشت که او را جزو آن‌ها به حساب بیاورد.

یارو سرپرست به او گفت: «خوب، رسیدیم.»

زندانی گفت: «بلم.»

یارو گفت: «بلمت را که داری. دیگر چه می خواهی بکنم — می خواهی از بابت آن یک رسید بهت بدهم؟»

زندانی گفت: «نخیر، فقط بلم را می خواهم.»

یارو گفت: «بلمت را بردار. فقط این که باید یک نوار نقاله داشته باشی تا آن را به بالا بکشی؟»
(زندانی چاق گفت: «آن را به بالا بکشی؟ به کجا ببری؟ کجا باید آن را می بردی؟»)

زندانی (بلندقد) جریان را تعریف کرد: این که چطور خودش و زن از قایق موتوری پیاده شدند و این که چطور یکی از مردها به او کمک کرد تا بلم را از آب بیرون بکشد و این که چطور در آن جا ایستاده و سر طناب مهار بلم همان طور به دور دستش پیچیده بود و آن یارو در جنب و جوش بود و می گفت: «خیلی خوب، بار بعدی! بار بعدی!» و این که چطور به یارو راجع به بلم حرف زده و یارو فریاد کشیده بود: «بلم؟ بلم؟» و این که چطور خودش با آن ها رفت و آن ها بلم را بالا آوردند، آن را غلتانند و بعد آن را بغل شناورهای دیگر در کنار ساحل قرار دادند و این که چطور یک تابلوی تبلیغ کوکاکولا و قوس یک پل را نشان کرده بود تا وقتی که برگشت بتواند بلم را به سرعت پیدا کند، و این که چطور او و زن را (زندانی بسته روزنامه پیچیده را در دست داشت) سوار یک کامیون کردند و پس از مدتی کامیون در انبوهی از اتومبیل و در میان خانه های نزدیک به هم می راند، بعد به عمارت بزرگی رسیدند، به یک زرادخانه — زندانی چاق گفت: «زرادخانه؟ منظورت یک زندان است.»

زندانی گفت: «نه. نوعی انبار بود، و مردم با بقچه هایشان روی زمین نشسته بودند.» بعد زندانی تعریف کرد که فکر کرده بود شاید زندانی چاق آن جا باشد و این که حتی به دنبال یارو لوویزیانی که با هم به شکار تمساح می رفتند گشته بود، و در این بین منتظر فرصت بود که به آستانه در عمارت برگردد، یعنی جایی که یک سرباز قراول ایستاده بود، و این که چطور عاقبت به در عمارت رفت، زن پشت سرش آمده بود و سینه زندانی با تفنگ فرو افتاده سرباز شاخ به شاخ شده بود.

یارو سرباز گفت: «برگرد. برگرد. الان می آیند و به شما لباس می دهند. نمی شود این طوری توی خیابان ها راه بیفتی. علاوه بر آن باید چیزی بخورید. تا آن وقت شاید قوم و خویش هایتان به دنبالتان بیایند.» زندانی این را هم تعریف کرد، این که چطور زن به او گفت: «شاید اگر به او بگویی در این جا قوم و خویش داری، یارو بگذارد که از این جا برویم.» و این که چطور او این کار را نکرد؛ این

حرف را نمی‌توانست بزند، چرا که موضوع عمیقی بود، ریشه‌دار بود؛ تا آن وقت و در طول تمام رشته طولانی نسل‌های پیش از خودش، ناگزیر نشده بود که به این مطلب در قالب واژگان بیندیشد — او که مانند تپه‌نشین‌ها به حقیقت احترام نمی‌گذاشت، برای قدرت و توان دروغگویی حرمتی عبوسانه و رشک‌آلود قایل بود — نه این که در دروغ گفتن بخل بورزد، بلکه با حرمت و حتی با ملاحظه، با ظرافتی تند و پرتوان، مانند تیغی نیک پرداخت شده و کشنده، دروغ بگوید.

این را تعریف کرد که چطور آن‌ها به او لباس دادند — یک روپوش آبی‌رنگ و یک شلوار کار، و بعد غذا هم دادند (یک زن جوان فرزند و چابک که رفتاری خشک داشت و می‌گفت: «ولی این بچه را باید حمام کنید، تمیز کنید. اگر خودتان نمیرید، عاقبت این بچه می‌میرد.» و زن می‌گفت: «بله خانم. بچه ممکن است کمی ونگ بزند، چون که تا حالا حمامش نکرده‌ام. اما بچه خوبی است.» و در این موقع شب افتاده بود، چراغ‌های بدون حباب بر فراز کسانی که خروپف می‌کردند، به شدت و بی‌رحمانه و اندوه‌بار نور می‌پاشیدند، زندانی از جا برخاست، زن را به تکانی بیدار کرد، و بعد پنجره. زندانی این را تعریف کرد: این که چندین و چند در وجود داشت که او نمی‌دانست به کجا راه می‌بردند، اما در پیدا کردن پنجره‌ای که بتوان از آن بیرون رفت به زحمت افتاد و عاقبت یک پنجره یافت، اول زندانی از پنجره بالا کشید و بسته روزنامه پیچیده و نوزاد را در دست داشت — زندانی چاقی گفت: «باید یک ملافه را گره می‌زدی و آن را می‌گرفتی و به پایین لیز می‌خوردی.» منتها زندانی به ملافه احتیاج پیدا نکرد، در آن تاریکی که چشم چشم را نمی‌دید، سنگفرش خیابان زیر پاهایش بود. شهر هم در آن جا بود، اما او هنوز آن را ندیده بود و هرگز آن را نمی‌دید — درخشش مدام و کم‌ارتفاع چراغ‌ها؛ روزگاری بینویل نیز در آن جا ایستاده بود، حاصل توهم آدم ضعیفی که خود را ناپلئون می‌نامید، اندرو جکسون آن جا را چنان یافته بود که تا خیابان پنسیلوانیا فقط یک قدم فاصله داشته باشد.

منتها برای زندانی تا آن که به کانال و بلم برگردد خیلی بیشتر از یک قدم طول کشید، در این موقع تابلوی تبلیغ کوکاکولا تیره و تار می‌نمود، پل تاشو در آن سپیده‌دم در آسمان که به رنگ گل‌نسرین بود مانند یک عنکبوت قوس زده بود؛ زندانی دیگر این را تعریف نکرد که چطور از آن خاکریز هجده متری بار دیگر بلم را به درون آب کشاند. اکنون دریاچه در پشت سرش قرار داشت؛ فقط یک جهت وجود داشت که او قادر بود در آن، بلم را به پیش ببرد. به محض آن که دوباره رودخانه را دید بلافاصله آن را به جا آورد. ناگزیر بود که آن را به جا آورد؛ چون که حالا رودخانه به طور زایل نشدنی بخشی از گذشته، بخشی از زندگی او شده بود؛

بخشی از آنچه به میراث می‌نهاد، اگر که سرنوشت او چنین رقم خورده بود. منتها چنان بود که تا چهار هفته دیگر از آنچه اکنون می‌نمود متفاوت نشان بدهد، و چنین نیز شد: او (پیرمرد) از آنچه که او را اغوا می‌کرد رها شده بود، دوباره به میانه کناره‌ها برگشته بود، پیرمرد، با خونسردی در پی خود موج به پا می‌کرد و به سوی دریا می‌رفت، همان دریای قهوه‌ای و پرمایه که به شکلات می‌مانست و

در میان خاکریزهایی قرار داشت که نمای داخلی آن چنان چروکیده بود که انگار در اثر حیرت و بهت منجمد و مبهوت شده باشد، شاخ و بار رنگ سبز تابستانی به خود گرفته و بر سر درختان بید تاج زده بودند؛ آن سوتر از آن‌ها، نه متر زیر آب، قاطرهای خوش ظاهر قوز کرده و به کسانی که آن‌ها را به پیش می کشیدند وقعی نمی گذاشتند، و خاک چنان قوت گرفته بود که دیگر نیازی نبود که آن را شخم بزنند، و تنها کافی بود که تخم پنبه را به آن نشان بدهند تا پنبه برویاند؛ در ژوئیه تا چشم کار می کند کشتزارهای متقارن آکنده از ساقه های قوی وجود خواهد داشت، که در ماه اوت گل های ارغوانی می کند، در ماه سپتامبر کشتزارهای سیاه به سپیدی برف می شود، سرریز می کند، میانه های آن با رشته ای طولانی از گونی نرم می شود، دستان دراز و سیاه و نرم پنبه می چینند، هوای گرم از صدای ماشین های پنبه پاک کنی پر می شود، آن هوا، هوای ماه سپتامبر است، منتها حالا هوا، هوای ماه ژوئن بود که از بوی درخت افاقیا و (شهرها) یعنی بوی رنگ تازه و بوی تلخ چسب کاغذدیواری سنگین شده بود — شهرها، دهکده ها، اسکله های کوچک چوبی و مهجور که بر دیواره داخلی خاکریز روی چوب پا نصب شده بودند، طبقات پایینی خانه ها که زیر رنگ و کاغذدیواری جدید روشن و بدبو بودند و حتی نشانه های روی تیرهای چوبی و درختان که از سیلاب خروشان ماه مه به جا مانده بود، زیر هر بارش تند و روشن نقره ای رنگ باران پرسروصدا و دمدمی تابستان رنگ می باخت.

بر لبه خاکریز یک فروشگاه قرار داشت و چند قاطر زین و افسار شده در غبار خواب‌آلوده، چند سگ، تعدادی کاکاسیاه که روی پله‌ها و زیر تابلوهای تبلیغ تنباکوی جویدنی و داروی مالاریا نشسته بودند، و سه مرد سفیدپوست، که یکی از آن‌ها معاون کلانتر بود و برای شکست دادن رئیسش (که او را استخدام کرده بود) در انتخابات ماه اوت و جمع کردن رأی به تبلیغات انتخاباتی مشغول بود، همه آن‌ها درنگ کردند تا به بلم نگاه کنند که از درون درخشش بعدازظهری آب پدیدار شد، نزدیک آمد و پهلوی گرفت، یک زن که بچه‌ای را در بغل داشت از بلم بیرون آمد، در پی او یک مرد از بلم پیاده شد، مردی بلندقامت که هرچه نزدیک‌تر می‌آمد معلوم شد که لباس زندان رنگ‌ورو رفته اما به تازگی شسته شده و کاملاً پاکیزه‌ای به تن دارد، مرد در غبار جایی که قاطرها چرت می‌زدند ایستاد و با چشمانی به رنگ روشن و عبوس نگاه می‌کرد و در این بین معاون کلانتر هنوز دستش را به طرف غلاف هفت‌تیرش می‌برد، و همه حاضران فهمیدند که می‌خواهد به یک حرکت سریع هفت‌تیر را بیرون بکشد، منتها دیری نگذشت و از هفت‌تیر خبری نشد. با این حال، از قرار معلوم همین حرکت معاون کلانتر برای مرد کافی بود.

مرد گفت: «شما افسر هستید؟»

معاون کلانتر گفت: «البته که افسر هستم. فقط بگذار این هفت‌تیر لعنتی را بیرون...»

مرد گفت: «خیلی خوب. بلمتان آن‌جا است، و این هم از زن. منتها نتوانستم آن یارو حرامزاده را بالای انبار پنبه پیدا کنم.»

صبح روز بعد یکی از کارکنان جوان فرماندار ایالت به زندان آمد. یعنی این که، او نسبتاً جوان بود (البته دوباره سی ساله نمی شد، اگرچه بی هیچ شکی او خودش هم این را نمی خواست، حال و هوایی داشت که نشان می داد روحیه ای دارد که هرگز خواهان چیزی نمی شود که فاقد آن است، یا آن که در شرف تملک آن نمی باشد)، از یکی از دانشگاه های ایالات شرقی مدرک گرفته بود، و بدون آن که دیناری برای مخارج انتخاباتی فرماندار پرداخته باشد در دستگاه او صاحب منصب سرهنگی بود، با آن لباس های دوخت ایالات شرقی خود و دماغ عقابی و چشمان تحقیرکننده در صحن، خدا می داند، چند فروشگاه کوچک و دورافتاده ایستاده و حرف زده بود و شنوندگانش که لباس کار به تن داشتند و آب دهان می انداختند قاه قاه می خندیدند و او با همان نگاه تحقیرآمیز نوزادانی را که به یاد فرماندار قبلی و به افتخار (یا به امید) فرماندار بعدی نامگذاری شده بودند نوازش می کرد و (چنان که درباره او می گفتند و بی شک از حقیقت بهره ای نداشت) همین طور اتفاقی بر باسن کسانی که دیگر نوزاد نبودند اما از طرف دیگر هنوز به سن رأی دادن نرسیده بودند دست می کشید. او با یک کیف دستی در اتاق رئیس زندان نشسته بود، و از قضا معاون رئیس زندان هم در آن جا بود، همان که بالای خاکریز مسئول امور بود. البته در هر حال به دنبالش می فرستادند اما فعلاً قرار نبود که این کار را بکنند، منتها معاون رئیس زندان بدون آن که کسی را پی او بفرستند خودش آمده بود، بی آن که در بزند و کلاهش را بردارد وارد اتاق شد، با صدای بلند اسم کوچک کارمند فرماندار ایالت را بر زبان آورد و با کف دست به پشت او زد، بعد نشست و یک پایش را روی میز گذاشت، تقریباً میان رئیس زندان و یارو کارمند فرماندار که به رسالت به آن جا آمده بود. رسول، یا وزیر حکم در دست، یا همان طور که به زودی معلوم شد، کسی که در کارش گره افتاده بود.

کارمند جوان فرماندار گفت: «خوب، پس شما به سیم آخر زده اید، مگر نه؟» در دست رئیس زندان یک سیگار برگ بود. به کارمند فرماندار هم سیگار برگ تعارف کرده بود که او نپذیرفته بود. با این همه، در همان حال که رئیس زندان به گردن معاونش با نگاهی خیره و حتی اندکی عبوسانه چشم می انداخت، معاون دولا شد و به پشت میز سر کشید و کشوی آن را گشود و یک سیگار برگ برداشت.

رئیس زندان گفت: «به نظر من که مطلب سراسر است. یارو زندانی برخلاف میلش با جریان آب رفته و بعد در اولین فرصت که مجال پیدا کرده برگشته و تسلیم شده است.»

معاون رئیس زندان گفت: «یارو حتی آن بلم لعنتی را با خودش برگردانده است. اگر بلم را دور انداخته بود می‌توانست سه روزه برگردد. اما از این خبرها نبود. یارو خودش را ملزم می‌دید که بلم را برگرداند. یارو به من گفت، این از بلم و این هم از زن، منتها هرگز نتوانستم آن یارو حرامزاده را روی انبار پنبه پیدا بکنم.» با کف دست روی زانوی خود کوبید و قاه قاه خندید. و بعد ادامه داد: «امان از این زندانی‌ها. به اندازه قاطر هم عقل و شعور ندارند.»

کارمند فرماندار با لحن مطبوع خود گفت: «لابد قاطرها از هر چیزی به غیر از موش عقل و شعور بیشتری دارند. منتها مشکل کار ما این نیست.»

رئیس زندان گفت: «پس مشکل چیست؟»

یارو کارمند گفت: «این مرد مرده است.»

معاون گفت: «لعنتش کنند، اما این یارو که زنده است. همین حالا در آن خوابگاه است، لابد سرش را زمین گذاشته و خوابیده است. الآن به آن جا می‌برمت تا به چشم خودت او را ببینی.»

رئیس زندان به معاونش نگاه می‌کرد و بعد به او گفت: «ببین چه می‌گویم. این یارو بلدسو داشت یک چیزی راجع به پای یکی از قاطرها به من می‌گفت. بهتر است به اصطبل بروی و...»

معاون گفت: «خودم به آن کار رسیدگی کردم.» اصلاً به رئیس زندان نگاه نمی‌کرد. به کارمند فرماندار نگاه می‌کرد و او طرف صحبتش بود. «نه قربان. یارو زندانی اصلاً...»

یارو کارمند گفت: «اما به‌طور رسمی حکم ترخیص آن زندانی به این عنوان که مرده صادر شده است. نه عفو شده و نه به‌طور مشروط آزاد شده؛ بلکه حکم ترخیص او صادر شده. او یا باید مرده یا آزاد شده باشد. در هر دو حال نمی‌توان او را این‌جا نگاه داشت.» حالا هم رئیس زندان و هم معاون او به کارمند فرماندار نگاه می‌کردند، دهان معاون اندکی بازمانده و سیگار برگ را همان‌طور در دستش گرفته بود چنان‌که بخواهد نوک آن را به دندان بکند. کارمند فرماندار با همان لحن مطبوع و بسیار شمرده گفت: «براساس گزارش مرگ زندانی که از طرف رئیس زندان به فرماندار ایالت داده شد.» معاون دهانش را بست، هر چند که به غیر از آن هیچ جنب نخورد. «براساس شهادت رسمی افسری که در آن زمان مسئول امور بود دال بر آن که جسد زندانی به محل زندان بازگردانده شده است.» در این‌جا معاون سیگار برگ را به دهانش گذاشت و به آرامی پایش را از روی میز برداشت، و در همان حال که حرف می‌زد سیگار برگ روی لبش می‌غلطید.

یارو معاون گفت: «پس مسئله اینست. قرار است مرا مقصر جلوه بدهید، مگر نه؟»

خنده کوتاهی کرد، خنده‌ای نمایشی که با دوبارها کردن تمام شد. «آن هم من که در سه انتخابات جداگانه طرف کاندیدای پیروز را گرفته‌ام؟ این مطلب را در یک جایی ثبت کرده‌اند. اگر کسی در جکسون بخواهد می‌تواند آن را پیدا بکند. و اگر نمی‌توانند، من می‌توانم نشان...»

یارو کارمند گفت: «سه فرماندار؟ خوب، خوب. این خیلی خوب است.»

یارو معاون گفت: «معلوم است که خوب است. درختزارها پر از آدم‌هایی است که نتوانسته‌اند این کار را بکنند.» رئیس زندان دوباره به گردن معاون نگاه می‌کرد و بعد به او گفت: «ببین چه می‌گویم. چرا به خانه من نمی‌روی و آن بطری ویسکی را از توی بوفه بر نمی‌داری و با خودت به این‌جا نمی‌آوری؟»

یارو معاون گفت: «بسیار خوب. منتها به گمانم بهتر است اول این مسئله را حل کنیم. حالا به شما می‌گویم باید چکار بکنیم...»

رئیس زندان گفت: «با یک دو پیک مشروب بهتر می‌شود این کار را فیصله داد. بهتر است اول به خانه خودت بروی و یک کت بپوشی تا بطری را...»

یارون معاون گفت: «این طوری خیلی طول می‌کشد. به کت احتیاجی ندارم.» بعد به طرف در اتاق رفت، در آستانه در ایستاد و رو برگرداند و باز گفت: «به شما می‌گویم چکار باید کرد. همین قدر که دوازده نفر را به این جا بیاورید و به یارو زندانی بگویید که آن‌ها هیأت منصفه هستند — زندانی در تمام عمرش فقط یک بار هیأت منصفه را دیده است و از این چیزها سر در نمی‌آورد — و بعد دوباره او را به جرم سرقت همان قطار قبلی محاکمه کنید. به همپ هم بگویید که نقش قاضی را بازی کند.»

یارو کارمند گفت: «نمی‌شود آدم را به یک جرم دوبار محاکمه کرد. آن یارو شاید این را بداند حتی اگر نتواند با دیدن یک هیأت منصفه آن را به جا بیاورد.»

رئیس زندان گفت: «ببین چه می‌گویم.»

یارو معاون گفت: «بسیار خوب. بگویید که یک سرقت جدید از قطار شده است. به او بگویید که دیروز هم یک قطار را سرقت کرده‌اند، بگویید وقتی این‌جا نبود یک قطار دیگر را سرقت کرده و بعد ماجرا را فراموش کرده است. این یارو چاره‌ای ندارد. به علاوه، اصلاً اهمیتی هم نمی‌دهد. چه در زندان باشد و چه خارج از آن، کسی برایش تره خورد نمی‌کند. اگر آزاد بشود جایی ندارد که برود. هیچ کدام از زندانی‌ها جایی ندارند که بروند. یکی از آن‌ها را آزاد کنید و مطمئن باشید که تا کریسمس باز هم به زندان می‌افتد، انگار که برای تجدید دیدار از رفقاییش آمده باشد، و لابد این بار هم به همان جرم قبلی به زندان می‌افتد.» باز هم قاه قاه خندید: «امان از این زندانی‌ها.»

رئیس زندان گفت: «حالا که می‌روی چرا همان‌جا در بطری را باز نمی‌کنی و مشروب را امتحان نمی‌کنی. یکی دو پیک بخور. عجله نکن که برگردی بگذار طعم آن را احساس کنی. اگر مشروب خوبی نبود، اصلاً آن را نیاور.»

یارو معاون گفت: «بسیار خوب.» و از اتاق خارج شد.

یارو کارمند گفت: «نمی‌شود در اتاق را قفل کنی؟» رئیس زندان به طور خفیفی پیچ و تاب خورد. یعنی این‌که، سرچایش در صندوق تکان خورد و بعد گفت: «از همه چیز گذشته، او حق دارد. تا به حال سه بار نتیجه انتخابات را به درستی حدس زده است و در ناحیه پیتمن به غیر از کاکاسیاه‌ها همه از قوم و خویش‌هایش هستند.»

یارو کارمند کیف دستی را گشود و دسته‌ای کاغذ از آن بیرون آورد و گفت: «حالا شاید بتوانیم به سرعت کارمان را بکنیم. مطلب از این قرار است.»

رئیس زندان گفت: «مطلب از کدام قرار است؟»

یارو کارمند گفت: «زندانی مرتکب فرار شده است.»

رئیس زندان گفت: «اما او داوطلبانه برگشت و خودش را تسلیم کرد.»

یارو کارمند گفت: «با این حال فرار کرد.»

رئیس زندان گفت: «بسیار خوب. به فرض که او فرار کرد. بعد چی؟» در این‌جا کارمند فرماندار

گفت، ببین چه می‌گویم. در واقع او گفت: «گوش بده. من در این جا فوق‌العاده روزانه می‌گیرم. یعنی پول مالیات‌دهندگان، رأی‌دهندگان هزینه می‌شود. و اگر هیچ شانس باشد که کسی به ذهنش خطور کند در این باره تحقیق کند، ده سناتور و بیست‌وپنج وکیل مجلس با یک قطار ویژه به این جا می‌آیند. به آن‌ها هم فوق‌العاده روزانه پرداخت می‌شود. و به سختی می‌شود مانع از آن شد که بعضی از آن‌ها سر راهشان به ممفیس یا نیواورلئان به جکسون سرزنند — البته با پرداخت فوق‌العاده روزانه.»

رئیس زندان گفت: «بسیار خوب. فرماندار چه گفته است که بکنیم؟»
یارو کارمند گفت: «این کار را می‌کنیم. این زندانی تحت امر یک افسر بخصوص بود. اما یک افسر دیگر او را به زندان تحویل داد.»

رئیس زندان گفت: «اما او خودش را تسلیم...» این بار به صلاح‌دید خودش حرفش را قطع کرد. به کارمند فرماندار نگاه می‌کرد، تقریباً به او زل زده بود. بعد گفت: «بسیار خوب. ادامه بده.»

یارو کارمند گفت: «زندان به طور مشخص تحت امر یک افسر منصوب بوده است، که به این جا برگشته و گزارش داده است که زندانی دیگر تحت اختیار او نیست؛ و در واقع، او از زندانی بی‌خبر بوده است. این درست است، مگر نه؟» رئیس زندان چیزی نگفت. یارو کارمند با لحنی مطبوع و مصرانه گفت: «غیر از اینست؟»

رئیس زندان گفت: «اما شما نمی‌توانید با معاون من این کار را بکنید. به شما که گفتم او با نصف مردم این جا قوم و خویش...»

یارو کارمند گفت: «ترتیب آن کار هم داده شده. فرماندار برای او در پلیس راه کاری پیدا کرده.»
رئیس زندان گفت: «اما او بلد نیست که موتور سیکلت براند. حتی نمی‌گذارم پشت کامیون بنشیند.»

یارو کارمند گفت: «نیازی هم به موتور سواری ندارد. مطمئناً یک ایالت حیرت‌زده و سپاسگزار می‌تواند به کسی که سه بار پی در پی نتیجه انتخابات را در می‌سی‌سی‌پی به درستی حدس زده یک اتومبیل بدهد و اگر لازم باشد یک راننده هم به آن علاوه کند. حتی لازم نیست که تمام وقت توی اتومبیل بنشیند. فقط همین که همان دور و بر باشد که اگر یک بازرس اتومبیل را دید و ایستاد و بوق آن را به صدا درآورد صدای بوق را بشنود و خودش را آفتابی کند.»

رئیس زندان گفت: «با این حال از این قضیه خوشم نمی‌آید.»

یارو کارمند گفت: «من هم خوشم نمی‌آید. این زندانی می‌توانست همان‌طور که همه باور کرده بودند کار را تمام کند و خودش را غرق کند، و این دردسر را درست نکند. منتها او این کار را نکرد. و فرماندار می‌گوید که قضیه را فیصله بدهید. شما فکر بهتری دارید؟» رئیس زندان آه کشید. بعد گفت: «نه.»

یارو کارمند گفت: «بسیار خوب.» بعد کاغذها را پیش رو گذاشت، یک خودنویس به دست گرفت و بنا کرد به نوشتن. بعد گفت: «اقدام به فرار از زندان، ده سال اضافه حبس. معاون زندان باکورث به پلیس‌راه منتقل می‌شود. حالا تو بگو به خاطر خدمت درخور ستایش. دیگر فرقی نمی‌کند. قبول؟» رئیس زندان گفت: «قبول.»

یارو کارمند گفت: «پس پی آن زندانی بفرست و کار را تمام کن.»

رئیس زندان زندانی بلندقد را احضار کرد و او فوراً خودش را رساند، قیافه‌اش عبوس و گرفته بود، لباس زندان نو پوشیده بود، گونه‌هایش از آفتاب‌سوختگی آبی‌رنگ و فرورفته بود، موهایش را به تازگی کوتاه کرده و به طور مرتب فرق باز کرده بود و هنوز به طور خفیفی بوی پماد آرایشگر زندان را می‌داد (آرایشگر به جرم قتل همسرش که او نیز آرایشگر بود به حبس ابد محکوم شده بود). رئیس زندان زندانی را به اسم خواند و گفت: «تو بدشمنی آورده‌ای، مگر نه؟» زندانی چیزی نگفت. رئیس زندان ادامه داد: «قرار است ده سال به مدت حبس تو اضافه شود.»

زندان گفت: «بسیار خوب.»

رئیس زندان گفت: «از اقبال بد است. متأسفم.»

زندان گفت: «اگر مقررات این را می‌گویند، اشکالی ندارد.» از این قرار آن‌ها ده سال به مدت حبس او اضافه کردند و رئیس زندان یک سیگار برگ به او داد، و حالا زندانی دولا شده میان تخت بالایی و تخت پایینی نشسته بود، سیگار برگ روشن نکرده را در دست گرفته بود و در این بین زندانی چاق و چهار زندانی دیگر به حرف‌های او گوش می‌دادند، یا در واقع او را زیر سؤال گرفته بودند، یعنی این‌که، از آن‌جا که ماجرا به کلی تمام شده بود، و حالا زندانی دوباره در امن و امان بود، شاید ماجرا دیگر حتی ارزش آن را نداشت که درباره‌اش صحبت بشود.

زندان چاق گفت: «خیلی خوب. پس تو به رودخانه برگشتی. بعد چه شد؟»

زندانی بلندقد گفت: «هیچ چیز نشد. من همان طور پارو می‌زدم.»

زندانی چاق گفت: «وقتی برمی‌گشتی پارو زدن برایت سخت نبود؟»

زندانی بلندقد گفت: «سطح آب هنوز بالا بود و جریان نسبتاً تندی داشت. یکی دو هفته اول سرعت زیادی نداشتم. بعد از آن اوضاع بهتر شد.» بعد، به یک‌باره و آرام، چیزی — گفتار نامفهوم، اکراه درونی و موروثی از صحبت کردن، محو شد و زندانی دریافت، به صدای خودش گوش داد، که ماجرا را به سرعت تعریف می‌کرد، واژگان را شتاب‌آلوده ادا نمی‌کرد، فقط این که کلمات همان دم که به آن‌ها محتاج می‌شد به آسانی به سر زبانش می‌آمدند: این که چطور به پارو زدن ادامه داد (او با امتحان کردن آن دریافته بود که اگر بلم را در نزدیکی ساحل براند، سرعت بیش‌تری پیدا می‌کرد، البته اگر اصلاً می‌شد به آن سرعت گفت — پیش از آن، قبل از آن که زندانی بتواند مانع شود، بلم به یک‌باره و به شدت به میانه آب رانده شده بود و به سوی همان جایی می‌رفت که او از آن گریخته بود و زندانی بیش‌تر اوقات صبح را صرف برگشتن به پهنه آب و رسیدن به کانال کرد یعنی همان‌جا که در سپیده‌دم از آن آغاز کرده بود) زندانی همان‌طور پارو زد تا شب افتاد، بعد بلم را به ساحل کشاندند و از خوراکی که زندانی پیش از ترک عمارت زرادخانه در نیواورلئان در لباسش پنهان کرده بود قدری خوردند، زن و نوزاد مثل همیشه در بلم خوابیدند و هنگامی که سپیده سر زد و دوباره به راه افتادند و شب هنگام دوباره بلم را به ساحل کشاندند، روز پس از آن ذخیره‌ی خوراک تمام شد و در این بین به یک بارانداز، یک شهر رسیدند، زندانی اسم شهر را نفهمید، و در آن‌جا شغلی پیدا کرد. در یک کشتزار نی...

یکی از زندانی‌ها گفت: «نی؟ دیگر نی را برای چه کشت می‌کنند؟ آدم نیزار را قطع می‌کند. توی محل ما بانی و نیزار مبارزه می‌کنند. آن را می‌سوزانند تا از شرش راحت بشوند.»

زندانی بلندقد گفت: «ذرت خوشه‌ای بود.»

یکی دیگر از زندانی‌ها گفت: «ذرت خوشه‌ای؟ یعنی کشتزار تام و تمام زیر کشت ذرت خوشه‌ای؟ ذرت خوشه‌ای؟ بعد با آن چکار می‌کردند؟» زندانی بلندقد این را نمی‌دانست. یعنی این که اصلاً نپرسید، همین قدر از خاکریز بالا آمد و یک کامیون پر از کاکاسیاه دید که ایستاده بود و یک مرد سفیدپوست گفت: «آهای، بلدی شخم بزنی؟» و زندانی هم گفت: «بله.» و بعد یارو گفت: «پس پپر بالا.» و زندانی هم گفت: «فقط این که من...» زندانی چاق گفت: «آها، من هم می‌خواستم همین را ببرسم. با آن زن...» صورت زندانی بلندقد عبوس بود، و صدایش آرام و فقط اندکی زیرلی بود.

زندان گفت: «در آن جا برای اقامت خانواده‌ها چادر زده بودند. پشت کشتزار.» زندانی چاق به او چشمک زد و گفت: «آن‌ها فکر کرده بودند که یارو زنت است؟»

زندان گفت: «خبر ندارم. لابد همین طور فکر کرده بودند.» زندانی چاق باز هم چشمک زد. بعد گفت: «یعنی زنت نبود؟ مثلاً گه‌گاه زنت نمی‌شد؟» زندانی بلندقد اصلاً جواب نداد. بعد از لحظه‌ای سیگار برگ را بالا گرفت و چنان به نظر می‌رسید که به پارگی لفاف آن نگاه می‌کند. چون که بعد از لحظه دیگری با دقت جایی نزدیک به ته سیگار برگ را با زبانش لیسید. زندانی چاق گفت: «خیلی خوب. بعد چه شد؟» زندانی در آن جا چهار روز کار کرد. از آن کار خوشش نمی‌آمد. شاید دلیلش همان بود: این که او نیز قادر نبود برای ذرت خوشه‌ای اعتبار چندانی قایل شود. به همین خاطر هنگامی که به او گفته شد که آن روز شنبه بود و مزدش را پرداختند و مرد سفیدپوست به او گفت که در آن جا کسی بود که روز بعد می‌خواست با قایق موتوری به باتون‌روژ برود، زندانی نزد آن مرد رفت و با او قرار و مدار گذاشت و بعد با شش دلار مزدش خوراک خرید و بلم را به قایق موتوری یدک کرد و به باتون‌روژ رفت. سفر به باتون‌روژ خیلی طول نکشید و بعد از آن قایق موتوری را ترک کردند و زندانی دوباره پارو می‌زد. زندانی دریافت که سطح آب رودخانه پایین‌تر رفته و جریان آن به سرعت و شدت قبل نیست، به همین خاطر با سرعت مناسبی پیش می‌رفتند، شب‌ها بلم را به ساحل و به میان درختان بید می‌کشیدند، و مثل همیشه زن و نوزاد در آن می‌خوابیدند. بعد دوباره ذخیره خوراکشان ته کشید. این بار در یک بارانداز حمل الوار پهلوی گرفته بودند، الوار را دسته‌بندی کرده و منتظر بارگیری بودند، و در این بین یک واگن دیگر را تخلیه می‌کردند. کارگرانی که روی واگن کار می‌کردند درباره کارگاه چوب‌بری با او حرف زدند و به او کمک کردند تا بلم را به بالای خاکریز بکشاند؛ کارگران می‌خواستند بلم را همان جا بگذارند منتها زندانی قبول نکرد و

عاقبت بلم را به واگن بار کردند و زندانی و زن هم سوار شدند و به کارگاه چوب‌بری رفتند. در آن جا به آن‌ها اتاقی در یک خانه دادند تا در آن سر کنند. مزد زندانی روزانه دو دلار به علاوه سیورسات بود. کار مشقت‌باری بود. اما او از آن خوشش می‌آمد. و به همین خاطر هشت روز در آن جا دوام آورد.

زندان‌ی چاق گفت: «اگر این قدر از آن جا خوش آمدی، پس چرا آن جا نماندی؟» زندانی بلندقد دوباره سیگار برگ را واری کرد، آن را بالا گرفته بود و نور بر لفاف شکلاتی رنگ آن می‌تابید. زندانی بلندقد گفت: «توی دردسر افتادم.»

مجموعه کتاب (nbookcity.com)

زندانی چاق گفت: «چه دردسری؟»

زندانی بلندقد گفت: «از بابت یک زن. یارو شوهر داشت.»

زندانی چاق گفت: «یعنی می‌خواهی بگویی یک ماه تمام شبانه‌روز با یک زن مملکت را زیر پا گذاشته بودی، و همین‌که به جایی رسیدی که نفسی تازه کنی خودت را با یک زن دیگر به دردسر انداختی؟» خود زندانی بلندقد هم راجع به این مطلب فکر کرده بود. قضیه را به یاد می‌آورد: این‌که گاهی اوقات، در اوایل کار اگر محض وجود نوزاد نبود شاید سعی می‌کرد که به زن همراه خود دستی برساند. منتها این فکر فقط لحظه‌ای به ذهنش خطور می‌کرد و یک لحظه بعد چنان به نظر می‌رسید که با همه وجود و با انزجار وحشیانه و وحشت‌زده‌ای از خیالی که درباره‌ی زن کرده بود می‌گریخت؛ خود را در وضعیتی می‌یافت که به این زن یا سنگ آسیا که نیرو و قدرت کور و استهزاء‌کننده‌ی جریان آب بر او تحمیل کرده بود از فاصله نگاه کند، و این را به دل می‌گفت، در واقع با خشمی شدید و وحشیانه به صدای بلند می‌گفت، اگرچه از آخرین بار که دستش به تن زنی خورده بود دو سال می‌گذشت، آن هم یک دده سیاه ناشناس که دیگر سنی از او گذشته بود، زنی که از قافله جا مانده و از سر اتفاق سروکله‌اش پیدا شده بود، زندانی در یکی از روزهای ملاقات کمابیش تصادفی به او بر خورده بود، مردی که — شوهرش یا دلبرش — زن به ملاقات او آمده بود یکی دو هفته قبل از آن به تیر یکی از زندانبان‌ها از پا درآمده بود و زن از قضیه بی‌خبر مانده بود. زندانی بلندقد گفت: «زن همراهم حتی برای این کار هم به درد من نمی‌خورد.»

زندانی چاق گفت: «اما به این زن دومی که دستی رساندی؟»

زندانی قدبلند گفت: «بله.» زندانی چاق به او چشمک زد و گفت: «خوش گذشت؟»

یکی از زندانی‌ها گفت: «معلوم است که به آدم خوش می‌گذرد. خوب؟ ادامه بده. سر راحت که برمی‌گشتی چندبار دیگر دست خری توی گل زدی؟ گاهی که آدم به نوایی می‌رسد انگار که دیگر چیزی جلودارش نمی‌شود و حتی از یک...»

زندانی به آن‌ها گفت که همان یک‌بار بود و والسلام. زندانی و زن همراهش با عجله کارگاه چوب‌بری را ترک کردند، این قدری مجال نیافتند که خوراک بخرند تا آن‌که به بارانداز بعدی رسیدند. در آن‌جا زندانی تمام شانزده دلار مزدش را پای خوراک داد و به راهشان ادامه دادند. حالا آب رودخانه پایین‌تر رفته بود، در این شکی نداشت، و معادل شانزده دلار خوراک چنان به نظر می‌آمد که ذخیره پایان‌ناپذیری باشد و زندانی گمان می‌کرد که شاید خوراکشان تا مقصد کافی

باشد. اما لابد آب رودخانه بیش‌تر از آن‌که به نظر می‌رسید جریان داشت. منتها حالا در می‌سی‌سی‌پی بودند، در پنبه‌زارها؛ زندانی در آن‌جا شغلی پیدا کرد، دوباره دسته‌های خیش در کف دستانش جا افتاد، و پشت فرسوده و قوزکرده و لیز او بر دستگاه خیش چیزی آشنا بود، اگرچه در آن‌جا فقط روزی یک دلار مزد می‌دادند، اما قماربازی کار را تمام کرد. زندانی این را تعریف کرد: این‌که به او گفته شد که آن روز شنبه بود و مزدش را پرداختند — شب هنگام، فانوسی دودزده در تکه‌ای زمین فرسوده و خشک که مثل نقره صاف و هموار بود، حلقه‌ای از هیکل‌های قوز کرده، زمزمه‌ها و فریادهای سماجت‌آلود، دسته‌های کم‌مایه اسکناس‌های کهنه در زیر زانوهای دولا شده، تاس‌ها که در گردوغبار تلق و تلوق صدا می‌کردند و می‌غلتیدند؛ همین کار را تمام کرد. زندانی دومی گفت: «چه قدر بردی؟»

زندان‌ی بلندقد گفت: «به اندازه کافی.»

زندان‌ی دومی گفت: «یعنی چقدر؟»

زندان‌ی بلندقد گفت: «به اندازه کافی.» مبلغی که در قماربازی برده بود دقیقاً کافی بود؛ تمام پول را به مردی داد که صاحب یک قایق موتوری بود (حالا زندانی به خوراک احتیاجی نداشت)، زندانی و زن سوار قایق موتوری شدند و بلم را نیز یدک کشیدند، زن نوزاد را در بغل گرفته بود و زندانی هم بسته روزنامه پیچیده را روی زانو گذاشته و دست آرامش را روی آن نهاده بود؛ تقریباً بلافاصله آن‌جا را به جا آورد، البته نه ویکسبورگ را، چون که هرگز ویکسبورگ را ندیده بود، بلکه آن خرک را که یک ماه و سه هفته قبل از پای آن راه افتاده بود تا موج غرائی از درخت و خانه و جانوران مرده، همراه با تندر و برق از بغل گوشش بگذرد؛ در همان حال که قایق موتوری پیش می‌رفت، زندانی بی‌هیچ هیجان یا حتی علاقه‌ای یک‌بار به آن‌جا نگاه کرد. منتها حالا از ساحل، از خاکریز چشم برنمی‌داشت. زندانی نمی‌دانست چطور آن‌جا را به جا آورده، منتها آن را به جا آورده بود، سپس از بعدازظهر چیزی نگذشته بود و زندانی مطمئن از آن‌که وقتش رسیده به صاحب قایق موتوری گفت: «همین‌جا خوب است.»

صاحب قایق موتوری گفت: «این جا؟ این جا که دیاری نیست.»

زندانی گفت: «همین جا خوب است.» قایق موتوری پهلوی گرفت، موتور خاموش شد، قایق روی آب به بالا و پایین می‌رفت و به خاکریز تکیه داده بود، صاحب قایق طناب بلم را آزاد کرد.

یارو گفت: «بهتر است بگذارید شما را با خودم جلوتر ببرم تا به یک جایی برسیم. یعنی همان‌طور که با شما قرار گذاشته بودم.»

زندانی گفت: «همین جا خوب است.» بعد زندانی و زن از قایق موتوری پیاده شدند، طناب مهار بلم در دستش بود و قایق موتوری پت‌پتی کرد و چرخید و دور شد؛ زندانی به قایق نگاه نمی‌کرد. بسته روزنامه پیچیده را بر زمین گذاشت، طناب مهار بلم را به تنه یک درخت بید محکم کرد، بسته را برداشت و رو برگرداند. بی‌هیچ کلامی از خاکریز بالا رفت، از علامتی که به نشانه سیل خروشان گذاشته بودند گذشت، علامت سیل اکنون خشک و چروکیده بود، روی آن خط‌های کم‌عمق و تهی که مانند لبخندهایی احمقانه و عذرخواهانه و فرتوت بودند نقش انداخته بود، و به انبوهه‌ای از درختان بید وارد شد، لباس کار و پیراهنی که در نیواورلئان به او داده بودند از تن درآورد و آن‌ها را بدون آن که نگاه کند به کجا می‌افتند دور انداخت، بسته را گشود و لباس زندان، همان لباس آشنا و مطلوب را که اندکی رنگ و رورفته، لک و پیس و کهنه، اما پاکیزه و آشنا بود درآورد، لباس زندان را پوشیده و به بلم برگشت و پارو را در دست گرفت. زن در بلم نشسته بود.

زندانی چاق گفت: «از این قرار تو به زندان برگشتی. خوب. خوب.» حالا همه زندانی‌ها به زندانی بلندقد نگاه می‌کردند که با طمأنینه و به طور مرتبی ته‌سیگار برگ را به دندان کند و آن را تف کرد، و ته‌سیگار برگ را لیسید تا نرم و خیس شود، بعد یک چوب کبریت از جیبش درآورد و یک لحظه آن را واری کرد انگار که بخواهد از مرغوبیت آن، و این که لایق سیگار برگ است مطمئن شود، چوب کبریت را با همان طمأنینه روی ران خود کشید — حرکتی که به نظر می‌رسید برای آتش گرفتن آن خیلی آهسته بود — چوب کبریت را تا وقتی که آزاد از سولفور و صاف بسوزد نگاه داشت، بعد آن را به سیگار برگ گرفت. زندانی چاق به سرعت و به طور مرتب پلک می‌زد و به او نگاه می‌کرد. بعد گفت: «و حالا آن‌ها به جرم فرار از زندان ده سال دیگر به حبست اضافه کرده‌اند. مزخرف است. آدم می‌تواند به حبسی که همان اول کار به او می‌دهند عادت بکند، اصلاً مهم نیست که چقدر باشد، تو بگو صد و نود و نه سال باشد. اما ده سال که آدم باید دور از جامعه، و محروم از حشر و نشر با زن‌ها...» بعد باز هم به زندانی بلندقد یک‌بند پلک می‌زد. منتها زندانی بلندقد به این نیز فکر

کرده بود. یک وقتی با دختری روی هم ریخته بود. یعنی این که، با آن دختر به مراسم کلیسا و پیک نیک می رفت — دختری دو سال از خودش جوان تر بود، پاهایی کوتاه، پستان هایی رسیده، دهانی قرص و چشمانی ملال انگیز مانند حبه رسیده انگور داشت، و صاحب یک قوطی پر از گوشواره و گل سینه و انگشتری بدلی بود که از مغازه های ارزان فروشی می خرید (یا در پاسخ به درخواستش به او هدیه می شد).

زندانی نقشه سرقت از قطار را با دختر در میان گذاشته بود، و بعدها که درباره‌ی آن به تأمل می‌پرداخت، گاهی این فکر به ذهنش خطور می‌کرد که اگر محض خاطر دختر نبود شاید اصلاً مرتکب سرقت از قطار نمی‌شد — البته این فقط یک احساس بود، بی‌هیچ کلامی، چون که قادر نبود به آن در قالب کلام بیندیشد: لابد دختر خودش را در جای زن آل‌کاپون تصور می‌کرد که قادر نیست حتی درباره سرنوشت آینده‌اش خیال ببافد، سوار بر اتومبیل‌های تندرو و شیشه رنگی که انباشته است از مسلسل‌های واقعی و از چراغ قرمز به سرعت می‌گذرند. منتها وقتی که این فکر به ذهنش خطور کرد دیگر همه چیز تمام شده بود، در ماه سوم که به زندان افتاده بود، دختر به ملاقاتش آمد. دختر به گوشش گوشواره کرده و یک سینه‌ریز به گردن انداخته بود که زندانی تا پیش از آن هرگز ندیده بود و درست نفهمید که دختر چطور راه به آن درازی را از شهرشان تا زندان آمده بود، دختر در سه دقیقه اول به شدت می‌گریست، اما حالا او را می‌دید که با یکی از زندانبان‌ها گرم گرفته است (زندانی هرگز درست نفهمید دختر چطور از او فاصله گرفت و یا این که چطور با یارو زندانبان آشنا شد). منتها آن روز غروب دختر قبل از آن که برود او را بوسید و گفت که در اولین فرصت به ملاقاتش می‌آید، دختر او را در آغوش گرفته بود، اندکی عرق کرده بود و بوی گوشت نرم و جوان زنانه را می‌داد. با این حال دختر دیگر به ملاقات او نیامد، گو این که زندانی به نامه نوشتن برای او ادامه می‌داد، هفت ماه بعد جوانی از دختر به دستش رسید. یک کارت پستال بود، عکسی رنگی از یک هتل در بیرمنگهام، و یک علامت ضربدر بچگانه که روی یکی از پنجره‌های هتل رسم شده بود، خط دختر بر پشت کارت پستال نیز کج و بچگانه بود. دختر نوشته بود: ما در این جا ماه غسل خود را می‌گذرانیم. دوست تو (خانم) ورنون والد‌ریپ.

زندانی چاق همان‌طور به سرعت و یک‌بند به زندانی بلندقد پلک می‌زد. بعد گفت: «بله قربان آن ده سال اضافه حبس است که فلان آدم را می‌سوزاند. ده سال اضافه بدون زن، یعنی برای آدمی به این قد و قامت بلند هیچ زنی...» همان‌طور به سرعت و یک‌بند پلک می‌زد و به زندانی بلندقد نگاه می‌کرد. زندانی بلندقد از جایش جنب نخورد، همان‌طور میان دو تخت دولا شده بود، عبوس و پاکیزه بود، سیگار برگ در دست پاکیزه‌اش که اصلاً نمی‌لرزید به نرمی دود می‌کرد، دود روی صورت عبوس و جدی و آرام او حلقه می‌بست.

زندانی چاق گفت: «ده سال اضافه...»

زندانی بلندقد گفت: «زن‌ها را...»